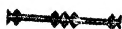
خیالیات

جلد اول

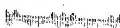


بقلم : عباس خلیلی

صاحب و رئیس تحریر جریدهٔ اقدام



از نشریات اقدام



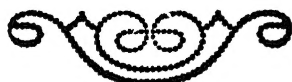
قیمت: چهار قران است

طبع ثانی : مهر ۱۳۰۹

مقدمه طبع ثانی

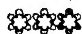
این مجموعه تحت عنوان « خیالیات »
در جریدهٔ اقدام منتشر شده بود ، چون
خوانندگان محترم وآنانیکه بآثار ادبیه ما آشنا
هستند نسبت باین قسمت که تحت عنوان
مذکور طبع شده‌است اظهار علاقه می‌نمایند
مقتضی دانستیم بطور کتاب طبع شود
یقین داریم که انتشار و رواج این کتاب
کمتراز کتب سابقه ما که مکرراً چاپ‌شده‌است
نخواهد بود ، چند کتاب دیگر هم قریباً منتشر
خواهد شد

مهر ۱۳۰۹ عباس خلیلی



یك خانواده سیه روز

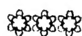
اگرم دستی بود بستر پلاس زمین را در نوردیده لحاف پارهٔ آسمان را که پنبهٔ سفید ستارگان از شکاف آن نمایان است می پیچیدم. اگر مرا قدرتی بود آفرینش دیگری غیر از این وجود ناقص فاسد آغاز کردمی آنگاه در هر سنك خاره اندکی مروت و رأفت جای داده کالبد و روان دیگری بهتر از تن و جان انسان میساختم ، کوه ودره و رود و دریا را پر از مهر می نمودم ، کاش این دیوار سخت که اکنون سر خود را از بی سامانی بدان میزنم اندك احساسی میداشت تا بر دل خونین من رقت کند . پدر کور و ناتوان . مادر پیر و دیوانه ، برادر مسلول و بستری ، خواهر کودك و نادان !



خداوندا . در هیچ یك از طبقات عالیه و دانیه در سماوات و ارضین از این عائله تیره بخت‌تر و پریشانتر داری ؟ اگر نام ما را از نامهٔ وجود میزدودی آیا بعظمت وکبریاء تو نقصی متوجه میشد ؟ اگر عجز و ذلت ما را مایهٔ عبرت سایرین نمیکردی آیا در قدرت و عزت تو خللی وارد میآمد ؟

دو روز پیش دیك و بادیه را برای غذا و دوای این وآن فروختم ، امروز بستر برادر مسلول خودرا با یك قرص نان معاوضه نمودم . فردا چه خواهم کرد ؟

این بگفت وسر بدیوار زد و افتاد. شب بود و شب بپایان رسید ، سپیده دمید و پیشانی خون آلود دختر افق پدید گردید، آن‌زن سیه روز ازجای خود برخاست و خون پیشانی خود را با دامان پاك نمود اینك او وراه بد نامی !



در طلوع آفتاب هیچ‌تغییری مشهودنبود . خورشید مانند سایر ایام حجاب افق را درید واز پس پرده دمید. آن زن شور بخت‌هم پردهٔ عفاف را پاره و گریبان‌طهارت را تا دامان چاك نمود .

آ فتاب نخست ساعد سیمین سپیده بپردهٔ نیلگون آسمان در از کرد سپس سر از بالین زرین افق برداشت که هان ای گروه خفته بیدار شوید ،اینك طلعت عالم فروز من . این آفتاب پنجهٔ طلائی را بدل این وآن انداخته یکی را نوازش و دیگری را سوزش میدهد . عادت دیرینه خورشید این است که بر همه کس می‌تابد فرق ما بین غنی و فقیر و خواجه و بنده نمی گذارد شرمی از عرق ذلت مِسا کین ندارد ، از حال پر ملال

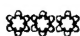
بی نوایان متأثر نمی شود ، از دیدار مستمندان خسته و افسرده نمیگردد، تاجهان است عادت وی چنین وچنان است ولی آن زن سیه روز بعمل جدید خود عادت نداشت از سیه کاری بسی متالم و منفعل بود لکن چه کند؟

خداوندا ! بسی صبر کردم که شاید و دیعهٔ ترا بصاحب خود مسترد بدارم . شاید سرمایه عفاف را ازدست نداده وجود خویش را پامال نکنم ، اوه که از زندگی بستوه آمده ام ، این همه عاجز و ناتوان این همه علیل و ذلیل جز من بیچاره کفیل ندارند . اینك من بآنها نان میدهم . نان نمیدهم بلکه آبروی خود را بخون جگر آمیخته در حلقوم آنان میریزم ، آنها هم میدانند چه میخورند زیرا قوت آنها فقط قیمت عفت من است



دختر گیلانی

گوئی در آن سامان مهر وماه از طلعت مهوشان شرم دارند که همارە آسمان از ابر سیه فام حجاب گرفته روی دوشیزگان خود را از دیدهٔ دختران گیلان مستور میدارد ، نمیدانم چه شد که در آن روز پرده از افق برداشته آفتاب جانسوز طلوع نمود ، پنداشتی که در آن هنگام خورشید خود را با یك دختر دهقانی مقایسه میکرد تابداند فروغ کدام یك دلپذیرتراست ؟ صبحگاهان دختر خاور پنجهٔ زرین خود را بگریبان ابر انداخته تا دامانش درید آنگاه سر از بالش افق برداشته نگاهی پر از مهر بروجود افکند، دختر گیلکی نیز نرگس خمار آلود را گشوده ، آستین را از ساعد سیمین بالا زده سبو را بر داشت و سوی سفید رود خرامید ، فضا بر خلاف اغلب اوقات چون آب آن رود صاف بود ، دختر برلب جو نشست وپیش از اینکه سبو را بآب اندازد نخست بآسمان سپس بآینهٔ آب نگاه کرد



اگر نگوئیم صفای خود را بهتر و روشنتر از آسمان دید میتوان گفت جمال خویش را از کائنات

علوی ربوده است . چشم آسمانی ، زلف طلائی چون اشعهٔ آفتاب. رخساره روشنتر از افق، لبهای شفق گون با نهایت سادگی انگشتهای چون شانه عاج را بزلف زرین خود انداخته موی آشفته را شانه‌میکرد ناگاه روی بیگانه در آب دید رخ تا بانید ونگهی بعقب افکند . مالك ده‌را مشاهده کرد! دست راست را برقلب گذاشته با دست چپ کوزه را پر کرده همان راهی را که پیموده بود باز طی کرد و بکلبه خود رسید ، روز بعد خادم آن مالك نزد دهقان بیچاره رفته دختر او را برای مولای خود خواستگاری نمود ، آن دختر نامزد پسر عم خود بود و از کودکی با هم عشق‌مفرط و الفت و انس داشتند و تمام انهار و اشجار و صحاری و قفار شاهد دوستی آن دو یار بود ، خواه و نا خواه دختر را از کوخ حقیر بکاخ عظیم کشیده . قبل ازعقد شرعی مایه تمتع مالك گردید پس از چند روز آخوندی از ده دیگر خواسته او را متعهٔ ده ساله خواندند و شدآنچه بایستی . سه سال بدین منوال گذشت



روزی باز هم فضا برخلاف اغلب اوقات صاف بود ولی در آن حین دختر دهقان از آینه طبیعی آب و شانه پنجه مستغنی شده بود در قبال آینه بزرك ایستاده بجمال

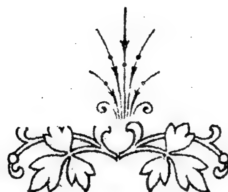
روح پرور خویش تمتع کرده از خود بر خود غبطه می برد. ناگاه صدای سم ستور پردهٔ گوش ویرا درید ، از دریچهٔ قصر بر در سرا مشرف شد و مرکبی دید که یك خانم شهری باتفاق شوی خود در آن قرار گرفته بودند همان دستی که روز اول درکنار رود خانه برقلب خود نهاد باز بر دل پریش گذاشت و این دفعه کوزهٔ نداشت که با دست چپ حمل کند بلکه یك طفلهٔ شوخ شیرین کار در کنار داشت دست او را گرفته بگوشه غرفه خرامید. شوهر او رسید و گفت تاکنون زن من بودی اینك صیغهٔ توفسخ ، مهر تونقد، جان توآزاد ، من تازه عروسی کرده ام واین همسر من است که جای تراخواهد گرفت هر چه زودتر جا خالی کن والا...



از بالا خانه بطبقهٔ تحتانی آمد ، قدری درمأوای خدم و حشم آرمید ، خاك آن منزل را با اشك تر نمود، چون شب فرا رسید ، قصر را بدرود گفت و کودك شیرخوار خود را دربر گرفت آخرین نگاه پر حسرت و انفعال را بر آن کاخ بلند افکند ، وداع ای تباه گاه من! این بگفت وآه کشید، باقلب چون مرغ بال شکسته پر ریختهٔ خونین خویش نجوی میکرد که شاید قلب شوهر بر من رقت کند ولی چه سود ؟ اثری از رقت ومروت

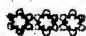
نبود . بازهم فضا بحال صفا مانده ، بهمان کناری که روز اول سبورا در آن انداخت رفته ، دخترك خودرا درساحل خوابانیده ، چادر و لباس خود را کنده بروی افکنده مبادا سرما او را بیازارد . سپس بآسمان نگاه و نظری بماه کرد و بدختر خویش خدا نگهدار گفت خود را در آن رود خروشان که از مظالم بشر همواره گریان و نالان است انداخت و داستان را بپایان رسانید .

بر اثر صدای هول انگیز غرق دختر مسکین از خواب نوشین جسته با گریه و زاری بدان رود اشاره مینمود و ماما میگفت !



دو مرگ

مشاطهٔ طبیعت نخست رخسارهٔ شفق را غازه کرد سپس شانهٔ زرین از ماه نوین با دست سپید کهکشان بگرفت و زلف سیاه شام را خوار و پریشان نمود . شب همچو عروس زیبا حلهٔ دیبا پوشیده . اختران گفتی نثار سیمین بر سراپای وی پاشیده ، سنبله اکلیل و پروین مانند خوشهٔ مروارید گوشوارهٔ او بود . شب چهارم ماه شعبان و هنوز پاسی از شب نگذشته بود که گذر خلیلی بر خیابان ... افتاد مرکبی چند دلکش و مزین دید دانست که زفافی میمون در کار است، هنوز گامی چند برنداشته که عروس پدید آمد ودر بهترین اتومبیلی که بانواع گلها مکلل بود قرار گرفت و بسی روان‌ربود تاروان گردید در پی وی دستهٔ از زنان دست‌زنان و شادی کنان می خرامیدند ، همه گفتندی خرم باش وشاد زی و مبارك باداین عروسی فرخنده !



فرح زنده‌ی فرح و سرور بر اثر سرور بودناگاه مرکب‌اول که حامل آن عروس‌زیبا بود توقف نمود

نا گزیر بقیه اتومبیل ها که شاید عدهٔ آنها از هفتاد تجاوز میکرد بدان مرکب تأسی جسته از حرکت بازماند. من شوریده دنبال آنان تعجب کنان باین و آن خیره می نگریستم که چه پیش آمده ؟ آیا اتومبیلی طریق را گرفته یا دستهٔ از سپاه راه را بسته یا عروسی دیگر که شکوه وی فزونتر است تعارض نموده یا و یا . . . ولی نه این و نه آن بود بلکه یك مرکب چوبین دیگر که دو حمال پریش بدوش میکشیدندش و تابوت نام داردازعرض خیابان میگذشت ! این مرکب از آن اتومبیل با شکوهتر است زیرا اینرا بر سر و دوش حمل میکنند و آن بر زمین روان است محض تجلیل و احترام هر که باین مرکب میرسد ناچار سر بزیر افکنده آهسته میرود هرقدر انسان سنگین دل و شجاع باشد از دیدن آن یك تکان خوردهٔ متأثر میشود، جنازهٔ یك زن شور بخت بود که سن وی از بیست بیش نبود هردو زن بودند عروس و مردهٔ، هردو با طراوت و در بهار جوانی بودند. هردو دریك حین و حال جامهٔ نوین بگزیدند ولی آنرا خلعت گویند و این را کفن. ملا زمین عروس از این پیش آمد منحوس بسی افسوس گفتند و همه دلتنك شدند. مگر پیش از آن از چنین عاقبتی آگاه نبودند و مگر نمیدانتند که هر انسانی نا گزیر بر این مرکب حمل و باین طریق

رهسپار خواهد شد ؟ چنانچه عاقبت بچنین اندوهی دچار میشویم این همه شادی بهر چه ؟ اگر مرکب ما یك تخته و پیراهن ما یك پارچهٔ سفید خواهد بود این همه جاه وجلال و خدم و حشم یا این عروسی مجلل و این سرور مفصل برای چیست ؟

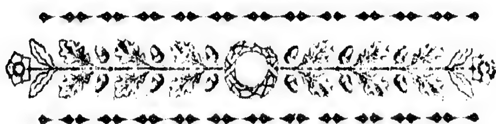
در یك وقت دو وضع متضاد برای دو زن جوان اتفاق افتاد . آن یکی بر اثر فقر و بیچارگی بسل مبتلا شد و هنگام جانسپردن کسی بر سر وی نبود که قطرهٔ آبی در کام خشك او بچکاند یا اگر کسی را داشت که شوهر تیره اختر وی بوده و از فرط محنت و شدت پریشانی خود بمرك سیاه گرفتار بود یا اگر مادری داشت که او را دز آن حین رود رود گفتی و بردخترجوان خویش دریغ می سرود

آن دیگر هنگام زفاف بانواع نعم متمتع و باقسام لذات متنعم بود بهر طرف که نگاه میکرد خرمی ونشاط و سرور وانبساط را می دید ، هرسو که متوجه میشد ناز و نوازش بسیار و خدم بی شمار مشاهده میکرد !

همینکه بازماندگان آن میت محروم دیده گشودند زفاف با شکوه را دیدند. مادر آن مرده نگهی پراز حیرت و ملامت بآسمان افکنده خدایا گفت و آهی سرد از سینه پر درد کشید ونالید که پروردگارا ! این است قسمت

عادلهٔ تو ؟ این است رافت و رحمت و کرم تو ؟

مبارك باد عروسی ایرانی یا روزگار زادگان سیروس همواره خرم باد ولی این راهم نباید فراموش کرد که . پیر زنی بر بستر دختر مسلول خود نشسته شب رابر آن مرده افسرده زنده داشته بر روزگار نفرین بسیار فرستاده که این چه وضع وچه حال و چه قسمت و چه زندگیست که گروهی از فرط تنعم می بالند و جمعی از شدت بیچارگی می نالند !



زیبائی خو...

خدا، یا طبیعت خواست آنچه بایستی وقشون فرانسه حلقه‌وار کوهسار دروز رافرا گرفته‌راه مفر و مقر آنهارا بستند قبایل سلحشور دروز که در آن هنگام از جنك و ستیز افتاده راه گریز رامی پیمودند از این محاصره همچوموج در میان کوه و هامون بجوش وخروش آمده زن ومرد و سالخورده و خرد سال در وحشت و اضطراب بودند سلطان پاشای اطرش فرمانده انقلابیون بهترین و دلیرترین سواران خودرا خوانده فرمان حمله و هجوم داد که‌شایدراه باز کرده قبایل راعبور دهند



سلطان پاشای اطرش رئیس قبایل دروز

ولی افسوس که آن گروه میان کوره آتش افتاده بر محنت و غم آنها افزود. دسته دوم را برای نجات اولی دعوت کرد و سودی نبخشید اینك دسته سیم:

یك جوان خوش سیما که اگر حق وصف او را داشتمی میگفتم در میان ذکور و اناث مانندی نداشت ، ازمیان جمع برخاسته فرماندهی فوج سیم را درخواست نمود سلطان پاشا فوراً تقاضای اورا پذیرفته دست بخنجر خود برد و یکی از گیسو های بافته خود را بریده برسینهٔ آن جوان برسم نشان آویزان کرد. آن جوان سلاح خودرا برداشته ، اسب را برای اوزین کردندو بفرماندهی چهارصد سوار بنجات محاصره شدگان تاخت نمود

نیمهٔ شب بود و جز ستارگان و جرقه تیر و برق شمشیر هیچ چیز پیدا نبود. آن جوان یك اسم مجعول داشت و او (عطیه) بود ولی از نام و نشان حقیقی او غیر از فرمانده کل و ارکان حزب و چند تن دیگر هیچ کس آگاه نبود . در حمله اولی وهجوم دوم توانست سلسله بریده قشون انقلابی را بهم متصل سازد . در حمله سیم و چهارم گروه اول را از مرك نجات داد ، در هجوم پنجم بیش از اندازه لزوم تهور کرد و با دوتیر مسلسل مجروح شد و از اسب پیاده گردید و رخ بر زمین نهاد . قبایل دروز در همان حین بسبب دلیری

آن جوان راه را پیموده‌از سوریه‌خارج و سوی فلسطین رهسپار گردیدند . صبح گاهان‌خورشید سراز بالش‌زرین افق برداشت و نگاهی بعالم تیره افکـند ، اشعهٔ خود را بر آن مجروح انداخت . سپاه فرانسه در آن عرصه بودند و آن جوان را بخون آغشته دیدند یك نایب اول دست مجروح را گرفته اورا بلند کرد دیگری دست بسینه او برده که اسلحه‌وی را سلب نماید . گوئی مار یاعقرب‌زیر پیراهن او بود که آن فرانسوی دست باضطراب کشید و مبهوت گردید .

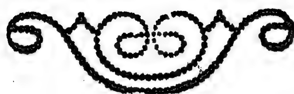
غلط گفتم ، مار نبود بلکه دوحقه عاج بود که پستان نام دارد و آن جوان بهیه خانم (اطرش) دختر امیرسابق‌دروز بود . سینه سیمین‌اوراباز کردندنگاه بیگانه بر آن لوح آسمانی افتاد ، دختر بانهایت فصاحت بزبان فرانسه گفت :

« شما که مردم‌متمدن‌هستید ، زن را محترم‌می‌دانید مرا بیش از این میازارید این پیکر عفیف را تا کنون کسی ندیده بود ازچشم خودهم دریغ میکردم مرابحال خود بگذارید دقیقه چند بیش نمانده‌است که جهان شما رابدرود گویم »



سپس بعربی گفت : « ای حمات ناموس وای دلیران

دروز کجائید ؟ بیائید و حال دخترخودرا تماشا کنید ».
چشم راهم فشرد و قطرهٔچند از لؤلؤ گرانبهای اشك بر
دامان پراز عقیق خون نثار کرد . مرکبی حاضرشد که
اورا حمل کند ولی هنگام حمل جان سپرد و قبل از
مرك دست بسینهٔخویش برده ، نشانی که زیور خودساخته
و آن گیسوی قائد دروز بود بدست گرفت و بوئید
و بوسید و گفت : بنام مروت خواهش میکنم این گیسو
را که نشان دلیری و علامت جانبازی من است با من
دفن نمائید . مراهم در راهگذر جبل دروز خاك کنید
و بر سنك قبر من این کلمه را نقش نمائید : بیچاره
بهیه از جوانی و زیبائی تمتع نیافته ، جهان را با قلب
مجروح وداع نمود



درون زندان

گامی چندبرداشته دست سیمین را دراز ودرپنجره را باز نمود ، نگهی پر ازمهر بفضا افکند و آهی گرم از دل سرد کشید و گفت : «بیداری توای چشم‌اختران! من هم امشب خواب ندارم .»

درختهای خزانی زلف پریشان و روی ماه ازپس آن نمایان بود . آسمان نیلگون بسی صاف وبرف سراپای کوه را پوشانیده و ماه نور خود را بر آن تابانیده ، خلق همه خفته و خموش بودند ، از آن منظره دلفروز بجوش آمده دریغ گفت و بدرون غرفهٔ خود بر گشته در قبال آینه ایستاد ، روی خود را از آن سنك شفاف روشنتر دید واز بخت تاریك خویش بسی نالید . بازهم سوی پنجره خرامید ، زنگی سیاه شب از آسمان کبود حلهٔ پوشیده که بستارگان سفید ملمع و بنور زردفام‌قمر زر بافت بود ، در آن هنگام منظر کوه و پرتو ماه و صفای فضا و سکون شب که در یك حین و حال جمع ما بین وحشت و جمال کرده بود تاثیر عمیق در روح و خیال وی کرده احساسات ویرا بر انگیخت ، دوباره بآرامگاه خود عودت و روی خودش را در آینه تماشا نمود ، ظلم طبیعت را ادراك و بر وجود ناقص و نظم غلط عالم نفرین بسیار گفت . موی خرمائی دلفریب،

پیشانی نورانی عقل ربا . ابروی پر موی مشکین ، چشم میشی روان پرور ، بینی ظریف دلنشین ، لبهای یاقوتی فرح بار بالجمله روی زیبا و اندام معتدل و بدن متناسب این همه در چنگال یك پیر زشت خلق و بدخلق وببر منش ودد مانند افتاده است !

بازهم درسر وجود و حکمت خلقت تفکر نمود!

«من دختر استادحسن دلاك هستم ، طبیعت مواهب خود را در نهاد من سپرد ، بهمان اندازهٔ که بر زیبائی من افزود از حیات سادهٔ من کاست ، زیرا پدرم تهی دست ومادرم پریش ومن خود ازاین ابوین زبون بیچاره تر بوده و هستم . نه هنری ، نه علمی . و نه مایهٔ زندگی این همه هیچ است شوهر محبوب هم ندارم . بسبب فقر این پیر منحوس (. . . . السلطنه) طمع بمن کرده خواستگاری نمود وآنچه ازروز نخست قسمت من بود نصیب گردید. اینك من بایك شخص روح کش که از هر نگاه اوهزار جان آب میشود مانند مرغك بال شکسته دم بدم پر و بالم میریزد . زندگی برای چه ؟ حاصل از این حیات پر ملال چیست ؟

این بگفت وخود را ازدریچه بالاخانه انداخت. صبح بود که خلیلی از چهار راه حسن آباد میگذشت ، جنازهٔ دید که با تجلیل واحترام مشایعت شده بود پرسید: مرده کیست ؟ پاسخ شنید : عیال . . . السلطنه ازبالاخانه افتادومرد . این‌است عادات ایرانی واین‌است ظلم‌طبیعت !

گم گشته من

بارها دست بسر و سینهٔ خویش برده مغزپریش را لخت بلخت و دل افسرده را ریش کرده پی گم کشته خودگشته اثری از آن ندیدم ، در اعماق روح خویش فریاد زدم ! کجائی توای آنکه نامت ورد زبان و نشانت نهان است ای وجدان کجائی ؟ هیچ صدائی نشنیدم . عضلات و رگها . گوشت واستخوان و خون را ذره بذره جستجو کردم و چیزی که میتوان وجدانش گفت نیافتم . پس اگر بگویم این شیئی موهوم است یا اگر باشد در نهادم اثر ندارد بیهوده نگفته ام .

وجدان چیست که در دیگران هست ودروجودم نیست؟ نگاهی بدین سرای فراخ افکنده ، زیرو زبر گیتی را بیك نظر آورده همه چیز را زیبا پنداشتم ولی درعین جمال فاقد رونق و بهاست زیرا همه راازگم گشته خود تهی دیدم در آن عوالم بزرك باندازه خردلی عاطفه نجستم باخود همی گفتم : اگرم دست ایزدی بودی بجای هر یك از این عوالم که هیچکس از بدایت و نهایت آنها آگاه نیست یك چیزحقیر آفریده نام آن را وجدان میگذاشتم آنگاه تمام اکوان رادر یك کفه میزان نهاده باآن شیئی کوچکش می سنجیدم تا کدام یك بهتر و سود مند تراست؟ چشم خود را بگشای و باطراف دنیا بنگر ، زندگی

راچه می بینی ؟ آکل وماکول ، غالب و مغلوب ، حیات مشقت است و زندگی شقاء بهمان اندازهٔ که مور ضعیف و پشهٔ نا توان در زندگی بیچاره و در تعب است شیر و پیل هم فرسوده و در مانده و عاجز است . بشر همچنین جهانگیر دلیر و عاجز حقیر یکسانند

اگرم توانائی بود بجای هر یك از این کواکب ثابته و سیاره که هر یکی عالمی بس گران و جهانی بی پایان است یك ذرهٔ نا چیز که وجدانش گویند آفریده و قرار داده تا بدانم کدام یك از این دو وجود متباین سود مند تر و پر بها تر است ؟

مادام کوری سالها رنج برد تا رادیوم را بدست آورد . کوره پزی در نیو یورك روزی چندین ملیون پاره سنك از سمنت می سازد که از آنها کاخهای آسمان خراش برپا میشود . آیا قیمت ونفع رادیوم بیشتر است یا آجر و سنك ؟ این همه کوه و دره و دشت ودریا شجر و حجر جماد و حیوان مهر و ماه و ستارگان در قبال وجدان هیچ است چنانکه سنك و آجر در ازاء رادیوم ناچیز است خلقت وجدان هنر است نه آفرینش آسمان ! ادیسن صانع است نه فورد !

من اگر قادر بودم بهر ذره از اکوان ذرهٔ عاطفه و وجدان می بخشیدم تا تعادل و نظام بـر قرار و علی الدوام باشد

پایان پریشانی

شب تهمتن زنگی بود که زره سیمین از ستارگان پوشیده ، سر از گریبان کهکشان در آورده دستی بهلال باریك برده که این است تیغ آبدار دست دیگر بکوه البرز انداخته که این است سپر پولادین و منم آن دلیر سیاه چردهٔ سنگین دلی که هزاران تیره اختر سیه بخت را پا مال ستم کرده ام . ناله واه چندین بی گناه در دلم راه ندارد . زیر بال سیاه تن گداز من هزاران بیوه و یتیم غنوده فریاد وار حماه میزنند و گوش نیوشندهٔ نمی یابند .

اختران حلقه سیمین زره است ، یا زخمهای خونفشان تن آن دلاور ، یا شرر آه شور بختان و عور تنان در بدر : یا چشم فرشتگان عرش است که بر بیچارگی اینام اشك میریزد .

ای شب ، ای زنگی بی رحم ! زیر ردای مشکین تو هزار مسکین آرمیده ، طلب مروت و عطف میکنند

از همه دلسوز تر و جانکاهتر حال بیوه زنی که کودك خرد سال خود را در آغوش گرفته در کنار شارع عام خفته الله رحیم بعبادهٔ گفته منتظر رافت و رقت عابرین بود همی نالیدی و هی گفتی : خداوندا! مگر امشب قرص قمر در تنور شفق سوخته که بیك

هلال باریك مبدل گشته قرص ماه کو تا عوض قرص نان مایه تسلی خاطرم گردد؟ چه میشد اگر این شام تار همچو ذغال سنك بشرر نجوم مشتعل شده مرا گرم می کرد ؟ یا این لحاف پاره آسمان بر من افتاده طفل مرا از سردی زمستان نجات میداد ؟ آتش آفتاب بخرمن کهکشان افتد که من خوشه چین باندازه خوشهٔ پروین ازآن سودی نبرده ام .

اوه ، این چه زندگیست که من دارم ! من و سك و طفل شیر خوار ! من و آه جانکاه و شیر خونین من و گداز تن و سوز روان و این همه افسردگی ؟ باشد تا شرح حال خودرا بصبح روشن بگویم و سردی شب دی را بحرارت خورشید در هم شکنم ، پاره نانی هم بدست آورده شکم پر بلا را بدان پر کنم . خداوندا توسگان‌را تاب وتوان دادی وپوستین بخشیدی، چراطاقت بانسان ندادی که‌اگر چنین‌عورش‌سازی تحمل‌نداشته باشد؟

این بگفت و بامید بامداد خفت و کودك نازنین خودرا تنك کشید و با یك نفس گرم و تن‌سرد ورخ زرد و جان پر درد جهان را بدرود گفت

هنگام بامداد ، خلیلی از خیابان گذشت که دو نعش افسرده دید ، یك سك هم در کناران دو مرده بود که گوئی نوحه بر آنها می سرود ، این است حال فقر و پریشانی !

زندگی چیست

هنگام بامداد ، سر از بالین برداشته ، چشم خواب آلودرا مالیدم ، نگهی پر ازدرد بچپ و راست افکندم گیتی را پر از کین و ستیز دیدم . میخواستم دو باره بخسبم ولی افسوس مرا یارای خواب نبود .من درشگفتم از این حال که خواب و ملال در حین مخصوص چیست ؟ بیداری و هوشیاری در اوقات دیگر برای چه؟ چه اقتضائی هست ؟ مسبب این حالات کیست ؟ حاصل چه از خورد و خواب و نشست و برخاست ؟ مقصود آفرینندهٔ چه بود ؟ انسان بدنیا می آید و بانواع زحمات دچار می گردد و بعد جهان را بدرود می گوید و نابود می شود !

انسان هیچ است ، حیوان برای چه زندگی میکند کودکی و پیری ، عجز و کوری و بالاخره مرگ برای چیست ؟ یا خود زندگی بهر چه ؟



پرندهٔ در مسکن ما آشیانه ساخته ، تخم میگذارد و جوجه را زیر بال می گیرد و می پروراند و با

زحمات زیاد مور و ملخ را شکار می کند و بجوجه می دهد . همینکه قادر برپرواز می شود فورا بجای آن تخم دیگر می گذارد و باز هم همین عمل را تکرار می کند تا بمیرد و نابود شود ، زندگی این است ! معنی دیگر و فایدهٔ ندارد ، می آئیم و زیست می کنیم و می رویم ونیست میشویم ،قیاصره واکاسره و ملوك و جهانگیران باندازهٔ عظمت خود کاخ وقصر ساختند و زمانی در آن زندگانی کردند و بعد رفتندو اثری نگذاشتند ، مساکین و فقرا بدنیا آمدند وبرخاك غنودند و سد رمقی بخون آلوده بدست آوردند و پلاسی پوشیدند و اجل آنها رسید و آنانرا ربوداثری از این قبیل مردم هم نمانده

فلاسفه خیالی کردند و بیهوده گفتند ونیز برفتند انبیا وعظ و اندرز دادند و مردم را از قید جهالت و ذلت رها نکردند آنها هم در گذشتند و جهان همان است که بود !

فیل با آن عظمت وشیر با آن شجاعت بزرگتر و نیرومند تر از مور و کرم نمی باشند ، به همان اندازهٔ که آن دو حیوان قوی برای حیات تلاش می کنند : مور و زنبور هم همین مجاهده را دارند ، بلکه مورچه حقیر زندگی را بهتر از فیل شناخته است بدین سبب همواره در تکاپوست ، حرص دارد

کوشش میکند ، ذخیره تهیه می نماید ، بچه میپروراند گرما و سرما را احساس می نماید می ستیزد و دشمن را دفع میکند ، حس انتقام دارد ، شاید درمیان مخلوقات حیوانی کوچکتر و زبونتر از مورچه یافت شود که در عالم خود کمتر از انسان زندگی نمی کند ، پس این همه افتخار و مباهات برای چه ؟ اگر جاوید می زیستیم و اگر بلیات طبیعت در کمین ما نمی بود واگر قدرت و عظمت و تسلط و استبداد پایدار می بود ما بیش از این دلتنگ می شدیم وجهانرا یك دوزخ ابدی می پنداشتیم ولی چون یقین داریم که هیچ چیز بیك حال و منوال نمی ماند راه قلندری و گم راهی را پیمودیم .

بیهوده می گویند که نظم و ترتیب وحق وعدل وحسابی در کار هست ، هیچ نبوده وهیچ نیست ، حیات عبث و وجود غلط و دنیا بازیچه زبر دستان است .

یکی مانند کرم در دل خاك زیست می کند ازهیچ چیز خبر ندارد . دیگری هوشیار و آگاه است ولی قادر بر دفع بلیات نمی باشد یکی بانواع لذات تمتع می کند ، ویکی از همه چیز حتی ستر عورت محروم می باشد !

مقسم و منظم کیست ؟

روزی ازطلب روزی در ماندم . ایستادم ونشستم و خسبیدم ناگاه طبیعت رزق مرا از غیب رساند . روز دیگر بهمین امید غنودم وهیچ نرسید . ! زمانی مجاهده کردم وآنچه خواستم بدست آوردم . مدتی هم جانفشانی کردم وهیچ میسرم نشد ، دانستم قضا وقدر غیر از آنچه می پنداریم . هر چه هست ونیست در پشت پردهٔ اوهام نهفته که عقل وهوش انسان بدان نمی رسد

خودرا ملامت کردم که چرا از دیگران عقب مانده ام ، چرا زندگی را مانند سایرین تشخیص ندادهو تامین نکرده ام ، تصمیم گرفتم که مانند یك سرباز جهاد کنم و مراتب ترقی را اندك اندك احراز نمایم ،

مغز خودرا فشردم و اعصاب را تقویت دادم و برخاستم و راه رفتم و دویدم و جانبازی کردم ناگاه کسی حربه مرا گرفت ، سنگری هم در پیش دیدم که خصم به آن پناه آورده و مرا نشان کرده مابین این و آن اعصاب من سست شد و افسردگی بر من چیره گردید و با خود گفتم : نمیتوان باقضا و قدر جنگید! باید تسلیم طبیعت شد وچارهٔ نیست !



زندگی را خوب می دانم ، خورد و خواب و تمتع بلذت وتسکین شهوت است یابعبارة اخری ؟ وجدان

کشی و شرف گدازی و دروغ گوئیست بازهم باخود گفتم : من زنده هستم و بایستی بآنچه زندگان تمتع می کنند من هم تمتع نمایم همین کار را کردم وهیچ لذتی احساس نکردم ، مفهوم حیات را ندانستم ، شهوت را عبث و کار بیهوده تشخیص دادم . بر اثر هر لذتی حالت فلسفی برای من عارض شد ، وجود را هیچ پنداشتم می خواستم باین زندگی منحوس خاتمه دهم ولی حب حیات مرا بذلت حیات دچار نمود .

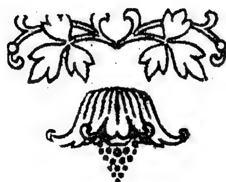


آفتاب طلوع میکند و غروب می نماید ، باغ و چمن خرم میشود و دچار خزان میگردد ، دختران زیبا همچو گلهای نوشکفته پدید می آیند و پژمرده و پیر میشوند و در دل خاك جای می گزینند ! کار عبث و امر بیهوده است

اگر مرا اختیاری بود که حیات یکی ازحیوانات یا نباتات را برای خود اتخاذ کنم حتما حیات گل و بلبل را برهمه ترجیح میدادم ، گلی میشدم که یکساعت بیشتر نباید بخندد یا بلبلی می شدم که با یك ناله جان می‌سپردم ولی نه ! بازهم نه ، بهتر از این و از آن که مار و عقرب می شدم تا معنی حیات را بدانم نه عمر کوتاه خوب استو نه عمر دراز . از آن تمتعی نمیکنم ،

و بدان خسته می شوم عقرب بودن من هم شایسته نیست زیرا اذیت و آزار ازصفات من خواهد بود ، بلبل هم خیلی ضعیف است و من برای زندگانی قائل بقوه وجهاد می باشم پس چه میشدم ؟ اگر مرا قدرت و قوه واختیاری بود ، خودرا یك انسان ضعیف البنیه ، عصبی المزاج ، حساس و سریع التاثر ، نویسنده و خیر خواه میساختم خودرا خلیلی هم می نامیدم آنگاه با نهایت افسردگی خامه را در دست می گرفتم و خیالات و اوهام خودرا تحریر می نمودم ، اشتباه نکنید که من خودرا اختیار کرده و چنین شده ام .

طبیعت است که مرا چنین ساخته و بس



بهای نالهٔ من

اشك است و بس

آه در سینه شکسته و اشك در دیده حیران است

می خواهم بنالم و بگریم و مرا تاب این و آن نیست.

دریچهٔ آرامگاه خود را باز کرده . عابرین را تماشا

نمودم ، پیر و جوان ، زن و مرد همه از نعمت صحت

بهره مند هستند ، راه می روند و می گویند و می

خندند ، من افسرده فاقد این حالات می باشم . چه ؟

مسلول و علیل هستم. طبیب مرا بحیات و تمتع از جوانی

امید وار می کند ، من بر قول او اعتماد ندارم ،

چرا ؟ زیرا مرگ را احساس می کنم ، جگرم اندك

اندك ریش می شود ، نیست باد علم که مایه بدبختیست

من اگر جاهل بودم گفته طبیب را تصدیق و

خود را از عذاب موت آسوده می کردم ولی چه کنم؟

آنچه را در کتب خوانده بودم بر حال پریش خود

منطبق می بینم . نیمه شب عرق بسیاری می کنم ،

دست های من مرتعش می شود ، تب همواره ملازم من

است ، چهره زرد و نفس سرد و چشم پژمرده و سینه

سنگین است . گوئی بعضی از اعضاء من از من نمیباشد از همه بدتر رنگ قرمز است که امروز مشاهده کردم، با تمام اینها طبیب میگوید : غم را از خود دور کن ، هوای آزاد را استنشاق نما ، بخود فشار میار ، تمشی کن و تماشا کن : گوشت خام هم بمن میدهد ، این هم یکعلامت دیگر است ، نسخه دوا را دیدم و یقین کردم که من مسلول هستم ، از آن بعد طبیب از مشاهده نسخه منعم کرده بسی بیهوده سخن گفت و خندید وبمن اطمینان داد و رفت . من هم مطابق دستور او بر خاسته در باغچهٔ خزان زده گامی چند بر داشته مشغول تفریح شدم ! هر گل پژمردهٔ که می دیدم با خود می گفتم : این مانند من است ، حیات رابدرود می گوید ، خشك می شود ، بر خاك می افتد ، منهم بدل خاك فرو خواهم رفت ، افسوس از جوانی بهرهٔ نبرده ام ، از جمال تمتع نیافته ام ، می میرم ومیروم و اثری از من نخواهد ماند .

سخت است که انسان لحظه بلحظه مرك‌را احساس کند ، خودرا مرده متحرك بداند . ازان سختر عذاب دیگران را ببیند که در اطراف وی حلقه بسته ، همه افسرده و نا امید ، باو تسلیت و قوت قلب می دهند ! چگونه میتوانم ثابت کنم که فقط برای دلداری من

تصنع و تکلف میکنند ؟ دیروز که ناله و گریه مادرسیه
روز خود را شنیدم همچو مار گزیده بخود پیچیدم ،
او کاملا از من مأیوس است ولی در قبال من بتکلف
میگوید : پسر جان ! غصه مخور ، بهمین زودی شفا
خواهی یافت ، من عروسی ترا خواهم دید . بیچاره
مادر ! نمی داند که من از مکنونات خاطر وی آگاهم،
من می دانم و او میداند و آنکه در اطراف من است
همه یقین دارند که شفا پذیر نیستم پس آوردن طبیب
ونوشیدن دوا بهرچه ؟ برای تمدیدمدت عذاب من است؟

امروز میخواستم بطبیب بگویم اجازه میدهید که
من دوای شما را نخورم شاید زود تر آسوده شوم ،
چون مادر پریشانم بر سر من بود نخواستم بیشتر اورا
آشفته کنم . خود داری نمودم ، هیچ نگفتم وجرعه
زهروش دوا را نوشیدم .

بسی میکوشم که نالهٔ خود را از پدر و مادر
مکتوم کنم ولی گاهی چنان حال من بد می شود می
خواهم فریاد بزنم ، این سختی و شدت بدحالی ناشی
از درد یك عضو نیست ، زیرا الم من ملایم استولی
چیزی که بر من فشار می آورد همانا یأس از حیات
و احساس مرك و تحمل عذاب ممتد و انتظار طویل
موت است . بخدا ، دنیا بچشم خستهٔ من تنك وتاریك است.

همه چیز را سیاه و زشت می بینم حتی نور آفتاب.
می میرم ، آسوده میشوم .



نیمه شب از بستر خود بر خاستم ، نگهی بآسمان افکندم ، فروغ ماه را دیدم ، منظر خزان را تماشا کردم ، کوه البرز را از دور مشاهده نمودم ، ستارهٔ چند چشمك می زدند بآنها گفتم : بیدارید ای اختران جاوید ، من هم بیدار هستم ، امشب مانند هر شب خواب ندارم ولی از بسکه از این پهلو بآن پهلو غلطیدم خسته شدم ، سرم از بالش و بالش از سرم بستوه آمده ، این حال پر ملال تا کی ؟ این مرض و عذاب تاچند ؟

خوب گوش دادم هیچ صدائی نشنیدم ، مردم همه غریق لجه خواب هستند ؛ گوارا بادتان خواب وآسایش و سعادت که من جوان ازاین نعمت محروم هستم ؛ بار سنگین وجود را می کشم تامنزل عدم . بارها میخواستم مادر خود را بیدار کنم که محنت مرا کمتر و مرا از تحمل درد منصرف کند ولی خواب گوارای وی را بر رفع الم ترجیح دادم ؛ صحبت مادر بس مؤثر ودلداری وی نافع است ؛ اگر هیچ نباشد فقط مهر و دلسوزی او عذاب مرا تخفیف می دهد ولی من این را ناگوار دیدم که اورا از خواب محروم کنم .

این‌مادر همواره بمن می گفت : دردتو بجان من ؛ من فدای تو ؛ پس چه شده است که او خفته و من بیدارم گویا دل فارغی دارد که در خواب عمیق فرو رفته . او اگر بخواهد در مرك شریك من باشد بهتر آن‌است که در بی خوابی شرکت بجوید ولی هیهات . همه خودرا می خواهند الا من بیچارهٔ ملول !

این ذلت و محنت بیشتر بر مرض و درد من می افزاید ؛ زیرا احساس می کنم که وجود من برای اطرافیان موجب زحمت شده ، هیچ کس با من‌همدردی نمی کند . طول مدت و امتداد مرض همه را مأیوس کرده شاید مرگمرا هم بخواهند اگر چنین است که‌حق دارند ، زیرا من خود از وجود خویشتن عاجزشده‌ام تا چه رسد بسایرین ! از این سختتر و ناگوارتر که جگر مرا زودتر می گدازد این است که همه از من پرهیز می کنند مبادا بمرض من آلوده و گرفتارشوند حتی مادرم که می خواهد جان خودرا قربان من کند، خیلی احتراز می نماید مبادا میکروب باو سرایت کند پس وای بحال من که در میان خویشان غریب هستم آری من در دنیا غریب هستم قریباً بوطن خودمراجعت می کنم .

می میرم و آسوده میشوم

برادر کوچك من تلطفی کرد و سیبی خوشبو در دستم نهاد ، آنرا نزدیك شامه خویش نموده عطرش را استنشاق کردم ، بعد از آن آهی کشیدم پرسید . برادر چرا آه می کشی ؟ نخواستم بگویم ، از حیات نا امیدم مبادا محزون شود ، گفتم : عطر این سیب در من تاثیر کرد و این نفس ناشی از اثر آن است. گفت آری من هم بعد از استنشاق گل وسیب وهرچیز معطر یك آه طبیعی می کشم . بیچاره برادر با این مداهنه و تکلف مرا فریب می دهد : گمان می کند که من بچه نادان هستم . دیگر نمی داند با صرف نظر از علم بموت و یقین بمرك و اشتغال بدرد و مرض گفتهٔ اورا تکذیب می کند !

مقصود چیست ؟ من می دانم و شما می دانید که این تشجیع سودی ندارد . اگر بخواهید رنج ودرد مرا تخفیف دهید بهتر این است که از آوردن طبیب و دادن دوا بپرهیزید شاید روز منتظر زودتر فرارسد.

طبیب می گوید : هوای آزاد ، روشنائی آفتاب گردش در گلزار ؛ برای تو مفید است ، من امروز گامی چند بر داشته با اشعهٔ آفتاب رو برو شدم ؛ چشمه خورشید چشم نمناك مرا خیره کرد ؛ در بحر فرو رفتم ؛ دیده خود را بیك جا دوختم و هیچ ازآن

جا رخ نتابیدم ؛ گوئی حال خواب یا مستی ومدهوشی برای من عارض شد ؛ دریای نوررا بحر ظلمات پنداشتم در عالم رؤیا تمام اسباب مرك و فنا را مشاهده کردم ؛ دور از تو ای خوانندهٔ این یاد داشت ، عزا دیدم و اسباب دیگر از قبیل تابوت و کفن و قبر - چیزدیگر هم چشم مرا خیره کرد و آن دسته گلی که برتابوت بود ؛ این افکار پریش و این خیالات روح گدازحاکی از آرزوی من بیچاره سیه روز است زیرا این را می خواهم و بس که پس از مرك دسته گلی بر نعش من گذاشته شود تا مردم بدانند که من جوان تیره بخت از لذت زندگی محروم بودم وبارها می‌خواستم این تقاضا را از مادر خود کنم ولی ترسیدم که بیش از این پریش گردد .

بالجمله این تصورات برای یك انسان تندرست بسی جگر گداز و روان کاه است تا چه رسد بمن! بد می بینم و بد تصور می کنم و بد یاد داشت می کنم .

می میرم و آسوده میشوم

کوه البرز

گفتمش : توچیستی ؟ کیستی ؟ که چنین فر و شکوه داری ؟ هیچ پاسخ نداد ! مگر البرز زبان دارد؟ گرش بودی لب گشودی و گذارش دیرین را بسخن آوردی ، هزاران داستان خونین را یکان یکان میسرود

نگاهی افکندم و باز گفتم : ترا این موهبت را که داده ؟ پیکر تو بحلهٔ دیبای سپید از برف مستور، اشعهٔ آفتاب گیتی افروز بر آن خلعت زر پخش کرده این همه سیم و زرت از کجاست ؟ دامان حریر سبز از در ختهای خرم و چمن بر زمین می کشی ؟ این همه رخت دیبا از کجاست ؟ هنگام زمستان و ماه آذر است ترا همین باید وبس ولی آیا دل سنگین تو بحال سیه روزان لخت نمی سوزد ؟ از این رخت زرد پاره بر تن عور مساکین افکن و دل گروهی را شاد نما

چه گویمت که چه منظری داشت آن کوه باهیبت و شکوه منش بچشم دیدم و تعالی الله گفتم و درود بر شاهکار طبیعت فرستادم . منظری روح پرور اگرت مانند خلیلی دیدهٔ هست بیا وبنگر که مایهٔ فرح ونشاط

همین منظر است و دیگر هیچ . بعضی در این فصل بگل های گونا گون که گل ساغر لاله مانند پر خون و گل رخسارهٔ یاقوت گون و گل آتش سرخ فام را بر گلزار ترجیح می دهند . نیك است ولی از آن بهتر و دل فریب تر همین منظر نشاط آور است .

ای کاش مرا پائی بود یا درسر جز هوس اجتماعی خیال دیگر داشتمی که درآغوش این کوه گوشه بر گزیده از محنت روزگار ودیدن این مردم منافق آسوده و دور می شدم ، بمنظر طبیعت ومشاهده آسمان نیلگون و شنیدن نغمات روان بخش آب روان تمتع می کردم از سیاست و غدر و خیانت و دروغ و ریا فارغ می گردیدم — بتربیت روح می کوشیدم ؛ بیتی چند ، نغز و پر مغز در مذمت بشر می سرودم و بیادگار تاآخر روزگار می گذاشتم . ولی چکنم ؟ سراپا بنفاق ودنائت آلوده هستیم ؛ حب حیات و طلب سلامت مرا از این نعمت محروم کرده . عمر عزیزم را باوهام روح گداز گذرانده . خور وخوابم را مختل کرده ، هماره خواب های پریشان می بینم ، پیوسته در سوز و گدازم . از هر حادثه متالم و متاثر می شوم . با هر مصیبت زده شرکت می جویم . برهر بینوائی جکررا ریش میکنم سعادت را برای این گروه فسرده می خواهم وچون میسر

نمی شود می نالم و می گریم و فغان می گویم ! بخدا ای آنکه اوراق اقدام را در دست گرفتهٔ من بحال بیچارکان تیره اختر رقت میکنم ودر بدبختی آنان شرکت میجویم ، اگر بگویم گاهی برای یك انسان کور بیش از خود او متالم می شوم مبالغه نکرده ام در دیدن اعمی پای من یارای رفتن ندارد مگر آنکه عصای اورا گرفته دقیقه چند رهنمای او باشم ، می خواهم هادی کور و شریك محنت رنجور باشم ، می خواهم در تابستان سقای تشنگان و در زمستان آتش گردان سیه بختان باشم، می خواهم مرهمی در دست گرفته بهر قلب ریش بزنم ولی چکنم جز این مرهم ندارم که خامهٔ دلجوی من است و بس برخی بر اثر هر خیالی که بقلم من نگاشته می شود چند کلمه می نگارند و احسنت می گویند و زهی خامه و آفرین بر این نامه را بعرش می رسانند ولی من از این احسنت و آفرین دلخوش نیم زیرا همه را انسان می دانم و در وصف انسان همین بس است که کاذب و منافق و منفعت جوست من یکی از این نوع هستم و بهمین صفات متصف می باشم وگرنه از این زندگی منحوس دست کشیده در دامان کوه البرز عزلتی گزیده روزگار سیاه را بپایان می رساندم

رنگارنگ

روزیت سیاه بادای آسمان کبود که جهان را از برف سپید کردی ! گروهی زرد چهره و دسته‌ئی سرخ رو آن یکی از فرط پریشانی و آن دگر ازخرمی وشادمانی برف می بارد و خشم هم ! کودکان بی برگ را لانه نیست که در آن آرام گیرند . جهانداران سنگین دل را آرامی نیست مگر آنکه مهوشانرا تنك در آغوش بکشند ! در کنار بخاری ، میان گلهای رنگارنك پیاله‌ها را برهم زده . رخ بر رخ یار نهاده غافل ازافسردگی و تیره روزی بی نوایان میباشند !

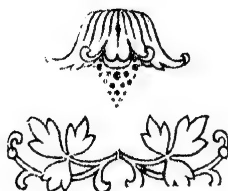
بچشم دیدم و گرم خیال باشد دیده ام کورباد . زنی باطفلی شیر خوار زیر برف در شارع عام می‌دوید و نعره می زد و کسی بفریاد وی نمیرسید سگی هم دیدم زیر سقف غنوده باخود گفتم ؛ اگر این زن پریشان نمی بود مانند این حیوان می خسبید و بدین وضع و حال خیابان هارا نمی پیمود ! فقر است که این را از آرامگاه خود بدر کرده ، غرور است که منعم

را در کنار گل آتش نشانده . مقسم که وچه ؟مدیر کو و کجاست ؟

سبحان‌الله ! خامهٔ خلیلی نیشتر است که بماوراء الطبیعه تجاوز کرده . پروردگا را ! عفو فرما که به حکمت تو جاهل هستیم . برف می آید وغضب‌ورحمت با هم مخلوط و نازل میشود. من از مشاهده این گروه افسرده که خون در شرائین آنها جامد و قلم بوصف حالشان جاری نمی شود بسی متاثر میشوم . از منظر روح پرور برف که سراسر گیتی را گرفته خرسند می گردم و خرمی خودرا بیك آه جانگاه درهم می شکنم لبخندی بکائنات میزنم و قلب خویش را مسرور مینمایم همینکه حال سیه روزان را بخاطر می آورم دلتنك و پریش میشوم . می نالم . میگریم . فریاد می زنم . خداوندا ! تو مرا چنین احساسی بخشودی چرا دلم‌را سنگین ننمودی؟ چشم دادی و گوش فغان که طاقت دیدن و شنیدن ندارم . بهرسو که می نگرم وضع رقت بار می بینم . بهر طرف که متوجه میشوم ناله جگرسوز می شنوم . برسر آنم که زندگی منحوس را بپایان برسانم . خودرا شریك محنت این و آن بسازم آنقدر برمغز خود فشار بیاورم تا کله پرشورم منفجر شود .

ذرات ناچیز برف دیر یا زود آب می شود و

بخار ولی انفاس گرم خلیلی در فضای نـا محدود و جاوید خواهد ماند . ذرات جگر پریش من بااحساسات تالم آور دراین جولا یتناهی ضبط خواهد شد . ماهمه می میریم و نابود می شویم اثری از ما نخواهد ماند، خرم آنکس که نام نیك را بگذارد، وای بحال کسی که بزیر دستان ظلم کند . برف و باران زمین را منتعش می کند و سبزه را میرویاند و گل ها را پدید میآورد وگیتی را خرم می سازد . فضل و احسان نیز دلهای پژمرده را منتعش می کند . هان ای مردم ایران تا می توانید نیکی کنید وترحم بحال فقراء نمائید .



کجائی تو

گیتی افسرده کفن از برف گرفته تو گفتی جهان از روز نخست مرده بود و اکنون چشم اختران اشك بر آن میریزد بنگر که چگونه دیدهٔ ستارگان سفید گشته ؟ ماه فروغ خود را بر زمین افکنده میان ارض و سما جز وحشت و سکون چیزی دیگر نیست ، نیمهٔ شب است وکوه حلهٔ بیضا پوشیده آنچه را می بینی بر بیم وجزع تو می افزاید

گفتم که مگر شعلهٔ انتظار ترا با آب آتشین میتوان فرو نشاند ؟ پیالهٔ چند پیاپی نوشیدم و بیشتر سوختم نمی دانم چه حالی داشتم ؟ در باغ را باز نمودم و دیوانه وار سوی صحرا دویدم . باده یا عشق تو چنانم بگداخت که از هستی خویش در گمان بودم ، بر بساط سیمین برف افتاده همی غلطیدم ، تن گرم من برف را آب کرد و آن آب آتش و التهاب مرا خاموش نکرد من و آنچه در اطراف من ، از برف و سنك و ریك همه پارهٔ آتشین گشته سر بسر سوز وگداز بودیم

کجائی تو ای دلبر نازنین من ؟ در آغوش کدام دیو آرمیدهٔ ای آهوی وحشی ؟

بخدا آن مرغك مسکینی کـه در ساختن آشیانه و گداختن پیکر و کاستن جان و شکستن بال و ریختن پر و آوردن دانه بسی رنج کشید و محنت دید تا جوجهٔ خود را پرورانید آنـگاه نتیجه زحمت خویش را یك مشت پر و چند قطـره خون در چنـگال باز ببینـد از من پریشتر نیست ؟

چه محنتی از این بیشتر کـه حاصل یك عمر را تباه ببینم ! کجائی تو ؟ آیا از من شور بخت بد اختر یادی می آوری ؟ چه شد که یکباره خانه وزندگی وشوی خود را بدرود گـفته دیگری را بگزیدی ؟

از من جز مروت و مهر چه دیدی ؟

بخدا ای آنکه دست خود را بمایهٔ حیات من دراز کردهٔ اگر بدانی که با یك قلب مجروح بازی میکنی یقینا دست درازی نمی کردی !

نیمهٔ شب است و هنوز آن غزال وحشی بارامگاه خود بر نـگشته ! غزال گـفتم و حال اینکه هیچ گرگی یا هیچ درنده آهنین چنگـی بدین قساوت و بد خوئی نیست ! کدام وحشی ترك جفت خود را می کند ؟

ای انسان ! چه مخلوقی تو ؟

میان صندوق سینه چه قسم سنگی نهان داشتهٔ که انرا قلب میخوانی ؟

سلام من بتو باد !

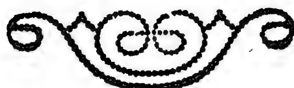
تو زنده باش اگر من مردم !

دنیا بچشم من تاریك شده است همه چیز را سیاه می بینم حتی فروغ ماه ، گمان می برم که الان آسمان سنك می باردو ترا سنگسار میکند زیرا تو خیانت کردهٔ ؟ ولی قلب من بدین مجازات راضی نیست . گوارا بادت عیش و عشرت و نوش . ما برفتیم خدا نگهدار



این بگفت و با یك تیر زهر آگین انتحار نمود .

هان ای جوانان ایران زینهار از تجاوز بناموس دیگران که بسوز ضمیر و گداز وجدان دچار خواهید شد .



آغاز زندگانی

روزگار کهن را بنگرید که در سر پیری برپا خاسته ، جوانی را از نو خواسته . گیتی پیر و زلف درختان از برف چو شیر گشته ، اینك مشاطهٔ نسیم بهمان طره سفید دست دراز کرده مگر روز خرمی و عهد شباب‌را می‌توان آغاز نمود ؟ گذشت و هیهات ! اگرهم با وسمهٔ شب سیاه این سر سفید را خضاب کند رنك فریبنده وی پایدار نخواهد ماند .

هان بجهان بگوئید : اگر غازه کنی و رخسار پژمرده را گلگون نمائی نمی توانی شکستگی وافسردگی پیری را بپوشانی ، تو همان عجوز دیرین هستی وتازه بتازه عروس هر خسروی شده که ترا بس شیرین پندارد ولی چه زود کامش را تلخ می کنی ، خواه کوه‌باشد و خواه کوه کن ، دل وسرش را باتیشه قدر میشکافی



چنین است یا روز افسرد و بمهر باشك بارانش شستند و باکفن برف وی را پیچیدند و پس از آن

کودکی نوزاد در این سرای سست بنیاد شد پدید و بسکه‌شیر برف‌را نوشید برلب ورخ‌وی چکید تا عارض او سپید گردید .

گوئی آن مرده دو باره روان شد و روان بهار در باغ و گلزار دمید اینك درختان از برف شکوفه داده سراسر گیتی خرم و روح بخش گشته . کدام فصل از این هنگام بهتر و چه وقتی از این زمان خوشتر است اینك گل عارض و لالهٔ ساغر و سبزه خط گلعذاران . جام بلورین که باب اتشین آبستن و مجمر عود سوز که بغنچه های گل سرخ خندان است این همه درفصل دی گلستان خرم وباغ ارم را نشان داده رونق نوبهاران را می کاهد . گروهی پیاپی پیاله های می را گرفته فریاد نوشا نوش میزنند ، دسته دست بگردن یاران مهوش انداخته بر برف طعنه زده که تن سیمین لعبتان ما از تو سفید تر است .

برخی گرد مجمر عقیق گون حلقه بسته حقهٔ وافور یا پارهٔ کافور را برآن نهاده بیکدیگر همی گویند که بادهٔ روح هر تن فسرده و معشوقه مرهم هر قلب مجروح و افیون تریاك هر درد بی درمان است گوارا بادتان عیش و عشرت ونوش که خلیلی در کنج آرامگاه خود به تنهائی نبوده در غم ومحنت تیره بختان است .

در این هنگام که سراپای عالم سفید گشته نقاش طبیعت رخ منعمان سر سبز را از باده سرخ کرده و روی سیه روزان را زرد بنموده اگرم دستی بود این چرخ کبود را از میان بر داشتمی تشت آسمان را از بام افق انداختمی طبیعت را رسوا می کردم که این چه نقش است که تو میکنی و این چه قسمت و نصیب است ؟ !



نچنین و نچنان بلکه هر یکی از درختان دوك است که از پنبه برف ریسمانهای سفیدرشته ، نیك بنگرید دست نسیم درختها را تکان میدهد ونخ بنخ رشته برشته از آن آویزان می شود . چرخ فلك هم پارچهای ابر را ازآن تار و پود بافته مگر اورا رأفتی بر شوربختان عور آمده که میخواهد پلاس آنان را بیك پیراهن نوین مبدل کند ؟

وای بحال ایتام و صد وای بروزگار بیوه زنان که عید نزدیك و امیدآنها بس دور میباشد رویت سیاه باد ای طبیعت بی رحم ! قومی از فرط تنعم در جوش و خروشند وجمعی ازشدت سرما چون افسردهوخموشند

این است قسمت پروردگار و همین است وضع روزگار .

در کنار دیوار

آن سنگین دل سیه فام که شام نام دارد بر حال تیره اختران رقت کرد و مندیل ابر را برروی خود کشید و اشك باران را فشاند تا کور گردید. زنگی شب بر بیچارگی شور بختان برحم آمد و بسی بارید تا شهر ری‌را غریق رحمت ساخت. این بس نبود که از فرط اندوه گریبان خود را تا دامان چاك زد وسحر از دل شام نمایان گردید و پس از آن بامداد دمید. من تیره‌روز، من رسوای شوریده خواب پریشان را بپایان رسانیده ازآرامگاه خویش بدر شدم. صبح بود ومردم ازمساکن خود بیرون آمده هریك پی کاری میرفتند. کودکان هم سوی مدرسه میخرامیدند برف هم می بارید پنداشتی عروس روزگار چادرسیاه شب را از سر بر داشته با حلهٔ سفید برف خود نمائی کرده یافصل زمستان بنو بهاران مبدل گشته اینك شکوفه های برف از هر سو برزمین میریزد واین نونهالان که راه مدرسه را می پیمایند گلهای گوناگون را از گونه و لب و چشم و زلف، چه لاله و غنچه و نرگس و بنفشه نشان میدهند. بالجمله طهران ازبرف و باران طراوتی یافته بگلهای بشر خندان بود. طفل نزد پدر و مادر

از جان هم گرانتر است بدین جهت در آن هنگام هر خانواده وسایل آسایش فرزند خود را فراهم کرده ، آن یکی با اتومبیل و آن دیگر با درشکه حتی خر و استر هم بود طبقات متوسطه هم کودکان خود را باخادم و خادمه روانه کرده بودند ، خود اطفال در مرکوب و لباس و نوکر و غلام بر یکدیگر مباهات و افتخار مینمودند. خداوندا! پیش از همه چیز و بیش ازهرعزیز اولاد ایرانی را از آفات و بلیات مادیه و معنویه مصون بدار، عمر همه دراز باد تا بتوانیم بگوئیم در آن حین دختر کی شیرین بسن ده ساله در کنار دیوار مدرسهٔ ژاندارك باحال اسفناك غنوده بود چه گوئیم که او چه حالی داشت ؟ مدرسه که هیچ است . مباهات درلباس و مرکب هم هیچ است ، او تن سیمین خود را با پلاس پوشانیده بود نمیدانم اشك او بیشتر بود یا اشك باران این هم فرزند طبیعت است که از مهر پدر و مادر محروم، از تربیت وتعلیم بی بهره، ازخوراك و پوشاك بی نصیب است

اطفال پسر و دوشیزه همه مست ناز و مخمور غرور ، همه متبسم و خندان بودند واین کودك بیچاره فریاد میزد . ناله میکرد ، آه میکشید وکسی نبود که بداد وی برسد آیا از قدرت ایزد توانا کاسته میشد که اگر چنین مخلوق ضعیفی را نمی آفرید از اینجا ست که خلیلی در سر وجود حیران است !

آتش گاه خاموش

کمر زمین از بار سنگین تبهکاران بشکست و محدب گردید . کوه را بنگرید که حدبهٔ آن بار کش نا توان است . چشم آفتاب هم از ستم سیه کاران بسی اشك ریخت تا کور شد و حباب ستارگان قطرات سرشك آن‌است . چنین است یا زنگی شام بروهی روز ، سیلی زده رخ شفق از ضربت او سرخ گشته و قلادهٔ از گردن وی بگسسته اختران‌جز در و گهر آن قلادهٔ چیز دیگری نیست. این است یا دختر روسفید روز، گاو زیرین را دوشیده هنگام غروب کاسهٔ زرین آفتاب را پر از شیر کرده بود دامان وی بکوه البرز گرفت و کاسه خورشید از دست وی افتاد و بشکست آن شیر در اطراف پاشیدهٔ و نجوم قطرات آن‌است. بالجمله ، شب شد و ظلمات همچو موج دریا سرا سر گیتی را فرا بگرفت

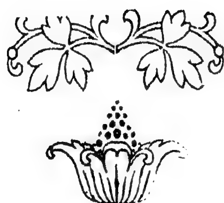
شب شد و پرده بر فجایع بشر افتاد در آن حین کودکی در کنار آتشگاه کور نشسته جز آتش آه که از

سوز گرسنگی در اشتعال بود مایه دلگرمی نداشت ،در قبال‌او بیوه زنی افسرده و فرسوده آرمیده گاهی با دست اشك طفل خود را پاك می کرد و زمانی بوسه بر لب نمکین او میداد . همی گفتی : رویت سیاه باد ای شام سنگین دل بی عاطفه نه روی تو تنها بلکه روی هر که زیر بال تو غنوده است . من اگر طاقت گرسنگی و سرما را داشته باشم با این کودك ناتوان که مرا قادر بر همه چیز می داند چه سازم ؟ گیریم که تن افسرده او را با آه جانگاه خویش گرم کرده شب را بصبح برسانم با شکم گرسنه او چه خواهم کرد ؟ بخدا هیچ چارهٔ بجز گریه ندارم . وای بحال کسی که از گریه نا گزیر است حیوانات درنده و پرنده و خزنده و چرنده ، هر یکی پناه گاه و آشیانهٔ و لانه و مأوای دارد ، هر یکی پوستین و پر دارد، توای خدای مهربان بانسان چه دادی که بدان دفع ضرر و جلب نفع نماید ؟ اگر عقل دادی ؟ بسی اشخاص عاقل هستند که درمانده و دربدرند و بسا ابلهانی هستند که بناز و نعمت تنعم میکنند ! بمن بیچاره چه دادی که بتوان مایه اش گفت ؟ هیچ ندادی که سهل است شوی جوان و مایه امید مرا گرفتی ! دیوان قضا چه بود و چه هست که این تقسیمات را نموده ! عدل و حکمت

پروردگار چیست که‌این تفاوت را ایجاد کرده ؟ خدایا من اگر روز نخست بودمی بهتراز این قسمت آغاز کردمی ولی چه سود و چه میتوان گفت ؟

اسرار جهان چنانچه در خاطر ماست
گفتن نتوان که آن و بال سرماست
چون نیست در این مردم نادان اهلی
نتوان گفتن هرآنچه در خاطر ماست

خیام



از همه بیچاره تر

آه ، که دیگر آه هم نمی توان کشید بیچاره منم که با داشتن جاه و جلال و مال و نوال بایستی چشم از زندگی بپوشانم . طفل من و یگانه مایه امید من اگر بحرکات شیرین آغاز نماید . پنداری که با دل نا توانم بازی میکند ، همه چیز را زشت می دانم حتی کودك عزیز خویش ، همه کس را بد خواه خود می پندارم حتی همسر سیاه بخت من. اوه که من ازهمه بستوه آمده اند حتی خود من هم از این جان کندن ملول هستم ، بستر من هم اگر زبان داشتی میگفت که من از تو کی تهی خواهم گشت ؟ بخدا پهلوی من هم از فرط تقلی مجروح شده ، مرك را می بینم و با دست هم احساس می کنم ولی مرك از من بسی دور است چقدر سخت و جانکاه است که انسان بمرك خود یقین داشته باشد و نمی میرد . اگر بیك جوان تندرست بگویند که تو محکوم باعدام هستی و فردا یا پس فردا حکم ترا اجرا خواهند کرد چه حالی پیدا میکند ؟ این تا چه

رسد بیك مسلول بیچاره ! زن مهربانم از من دوری می کند ! از نزدیك شدن کودك من هم جلوگیری می نماید ! او حق دارد زیرا جوان است. و میخواهد بدنیا تمتع نماید باز هم حق دارد که نمی خواهد طفل من مبتلا شود

چیزی که بیشتر مرا میگدازد ناله مادر پیر من است ، او از من نمی پرهیزد ، همی گوید : دردجوانم بجانم باد ، من می گویم : مادر این قدر زاری مکن ، خوب میشوم ولی هیهات ! من خود میدانم و او هم یقین دارد که جز مرك سیاه تدریجی حاصلی دیگر نیست ، بدانشمندی گفتند بدبخت کدام است ؟ گفت: مریض زیرا فقیر میتواند سد رمقی پیدا کند ، غریب ملجاء و مأوی می یابد ولی مسلولی که از خود مایوس باشد از همه بدبخت تر و بیچاره تر است کجا روم چه کنم ؟ علاج چیست ؟

گیتی افسرده

دیگر نزند هزار دستان دستان ، داستان گلستان بپایان رسیده گل خاشاك شده ، سبزه خاك گردیده ، بلبل خموش افتاده ، خون در دل غنچه افسرده ، چهرهٔ باغ زرد گشته سراسر گیتی برف است وبس .

جهان افسرد و بمرد ، کفن برف وی را پوشانید نه منظر زیبا ونه ترانه دلکش ، بوستان وآن نقش ونگار و رنك و بو هیچ گشته . تو گفتی از روز نخست نشانی نداشت . نه اثری از باغ ، نه لحنی از مرغ چمن ، نه عطری از گل و سنبل

بامدادان سر از بالش برداشتم ، چشم خواب آلودرا گشودم . گیتی را سپید دیدم و پنداشتم روزگار سیاه من سپری گشته . دریغ بر هنگام بهار گفتم . بچپ و راست دیده افکندم نه سبزه دیدم ونه گلزار ، بیهوده گفتم ، ندانسته بنشتم ، فصل گل این است و بهار ما همین ،

درختها از برف شکوفه داده ، گلهای سپید از هر سو پدید است . جهان از سر جوان گشته ، چه منظری از این بهتر و کدام باغ از این خرمتر است

ادریای ازرق آسمان گوهر ابیض می بارد لؤلؤ خود را برون آورده بر این مردم که پشیزی ارزش ندارند نثار می کند

چرخ را گو مادرخور سنك خاره ایم ، سنك ببار وسر بشکن که ما مردم سیاهکار هستیم

وه ! که من مستم ! مستی چیست ؟ دیوانه هستم

گیتی افسرده‌ا خون خلیلی را بجوش آورده همه چیز را خوب می بیند : زشتی‌ها را زیبا می پندارد ، بدبینی را از خود دور کرده : محبت را در قلب پرورانده ، احساسات بد را از سر بدر نموده : همه کس را بامهر و عاطفه می شناسد ، دشمنان خویش را دوست میدارد ، دوام نعمت را برای تمام بشر می خواهد ، انسانیت را دین خود می داند .

، عداوت چیست ؟ بغض و کینه برای چه : ما همه مخلوق یك خالق و موجود یك موجد و تحت تأثیر یك مؤثر هستیم . ولی نه . طبیعت را چنین اثری

نیست . جنك و ستیز ، کین ونبرد ، غلبه قوی برضعیف از آثار طبیعت است ، درخت برسبزهٔ زبون سایه افکنده مانع نشو و نمو آن میگردد

شیر و پلنك بر آهو چیره شده ویرا طعام خود میسازد . پس کینه طبیعت دیرینه مخلوقات است بدون جنك عالم را قراری نیست . سلم و صلح و خلع سلاح این همه اوهام است . آری . تاعالم عالم است وتافصول اربعه : بهار و تابستان و پائیز و زمستان در تحول و تبدل است . و تا برف می آید و آفتاب میتابد و ماه میدرخشد کین و ستیز بحال خود باقیست . دنیا مجال نبرد و خلق آماده مبارزه هستند . خرم کسی که مانند ببر چنگال آهنین دارد و بدا بحال کسی که نظیر آهو بیچاره و ضعیف است . ما را باین ترهات چکار ؟ سخن از برف و زمستان بود ، وصف شکوفه سپید که از برف بر درختان سبز پدید آمده است بخامه ما جاری شد ولی افسوس که قلم خود سر است . بر سر آنم که سر خامه را شکافته خون سیاه فامش را روان کنم تا ازاین پس حدود خودرا شناخته ، درضعف وقوهٔکلمهٔ ننگارد ،

ناکامی

فلك مگر از بی نوائی زاد گان دارا آگاه شده که گنجهای زر وسیم خودرا برون ریخته است . هان نیك بنگرید یك کوه نقره خام ویك دریای طلای گداخته از برف و فروغ ماه میان زمین و آسمان پدید گشته ، منظر ماه خواه هنگام دی وخواه درفصل بهار ، در هر حین وحال روح‌پرور ونشاط آوراست از بسکه می در پی می ، نوشیدم ، باده بجای‌خون درشرائین فسردهٔ من روان شد و روان خسته من بیك شعلهٔ تن گداز مبدل گشته ، من آن نیم که بودم ، یك خم باده پرجوش و یك پارهٔ آتشین هستم ، پندارم که یکی از نجوم سیاره باکره ارض تصادم کرده قطعهٔ ازآن بر زمین پریده و من همان پارهٔ روشنم ، زیرا سراپا روح شفاف هستم. سوختم وهیچ شوم تاتوانستم از آرامگاه حودبدر شدم. فضا بسی صاف وگیتی سربسر نوربود ، نگهی بزیرو زبر وجود افکندم ودرود برقمر فرستادم وباخود گفتم حقاً اگر گروهی ادعای خداوندی ترا بکنند حق‌دارند ، توخدا هستی وخدا در تمام ذرات وجود است (لایخلو منه مکان ولایحویه مکان) ازاین است که مولی میفرماید

﴿من عرف نفسه فقد عرف ربه﴾ پس خدا در وجود من وتو یا من وتو آیت خداوندی او هستیم (وفی کل شئی له آیة تدل علی انه واحد) آن بیچاره که گفته بود (لیس فی جبتی سوی الله) راست گفته بود زیرا خود را خدا ندانسته بلکه قائل بوحدت وجود بود . ازاو بیچاره‌تر محی الدین بن عربی که در ضمن خطابه چنین گفته بود (دینکم دنانیرکم ، قبلتکم نسائکم ، معبودکم تحت قدمی) زیرپای او گنج بود ومراد ازمعبود درهم ودینار است .

ای ماهٌ ! اگر توخدا نباشی پس کیستی وچیستی ؟ که حضرت ابراهیم درحق توگوید (هذا ربی) ولی نه . بازهم نه سری در وجود هست که ازتو روشنتر و بلند تراست . من نمیدانم فلاسفه وحکما چه میگویند ؟ خدا را یاهرچه آنهامینامند بیك چیز شناخته ام که تقدیر باشد ودیگر هیچ . آنچه را خواستم بافضل وسعی و فکر و استقامت میسرم نگردید ، دیگران راچه وسیلهٔ بود ؟ نمیدانم همین قدر می بینم که تقدیر برتدبیر همارة فایق وغالب است سبحان الله !

زینگونه که من کار جهان می بینم ؛ عالم همه را یگان یگان می بینم
سبحان الله بهرچه من درنگرم ؛ ناکامی خویشتن در آن می بینم

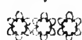
خیام

پایان زندگی

مگر کنگرهٔ عرش ویران شده که ذرات برف از گرد آن بنیاد سیمین بر زمین فرو ریخته سراسر شهر ری را فرا گرفته ؟ یا دریای نیلی آسمان بجوش آمده و قطرات باران از ترشح موج آن است ؟ یا آتش آفتاب در گنبد مینا مشتعل شده و ابر تیره دود آن است ؟ یا خورشید جگرگوشهٔ خود را در خاك سپرده اینك پشت پرده سحاب نشسته ماتمی بر پا کرده همی اشك می‌ریزد ؟ نه آفتاب را رونق و نه‌بامداد راخرمی ! گیتی بچشمم سیاه آمده از سینهٔ پر درد من هم تنك تر است . ندانما که پیش از من کدام سیاه دل سفید چشم توانست بر مرك فرزند بگرید یا بنالد ؟ بخداپسر جان ! هر چه پلك خسته را بهم پیوسته میخواهم آتش درون را باشك فرو بنشانم نمیتوانم ؟ گریه چیست ؟ اشك کدام است ؟ والله‌فرزند جان ! هر قدر دل پر داغ را فشرده می خواهم بنالم غصه مانع از آن میباشد .

چنان غصه در دل پریشم شکسته که نفس نتوان کشید . مصیبت چنانم بگداخته که گوئی در کالبد دیگری مرا ریخته اینك من نه آنم که بودم ؛ جامد و خامد

هستم ، گریه بر من حرام شده وگرنه این داغ را برون ریخته آهی میکشیدم . دنیا چیست ؟ آدم کیست ؟ زندگی بهر چه ؟ یا پس از مرگ فرزند چگونه توان زیست ؟ خانه بعد از تو زندان جانکاه گشته ، بهر جائی که میروم شاید تسلیتی یابم ، اثری از آثار تو مشاهده کنم ، هر قدر میکوشم که خیال ترا از لوح خاطر محو کنم باز ترا بر در و دیوار مصور و محسوس می بینم . هنوز سخن نغز تو در مغز من است ، یاد لب شیرین تو زندگی مرا تلخ کرده ، کام من ای جوان نا کام بشرنك محنت دچار است ، روان من بیاد سرو روان تو پژمرده وخموش است . میخواستمت یاور روز پسین تا اگر بی پا شوم دستگیر من تو باشی . باورم نبود که یاورم جهان را بدرود گوید و من شور بخت زنده باشم ! هنوز بهار جوانی را طی نکرده که نا گاه بخزان مرگ دچار گردید ، هنوز سبزهٔ عذار بررخسار گلگون او نروئیده و هنوز گلی از باغ زندگانی نچیده بود که پژمرده و بخاك سپرده شد .



جوان ناکام . . . . . زیر اتومبیل رفته درظرف یك دقیقه جهان را وداع گفت .

جمال

سینهٔ زمین بتنگ آمد و راز نهان خودرا آشکار نمود . من ذرهٔ ناچیز در دل خاك نهفته بودم . ابر ترش روی گریست و آفتاب شیرین کار خندید . قطرهٔ از اشك آن و پرتوی از تبسم این بر نهادم چکید و پیچید . من از فرط شادی در پوست خود نگنجیدم قشر را شکافتم و دمیدم نخست سبزه سپس غنچه شدم گل نو شکفته خندان هستم و در عین حال سرشك شبنم را بر رخ ریخته که این است حال روزگار ! گاهی تبسم و زمانی زاری من گل هستم . من جمال هستم و جمال چیز دیگری غیر از من نیست



دیك آسمان جوشید . ستارگان حباب و کف آن است . فرشتگان از سردی زمستان افسردند وآتشی افروخته هیزم تر میسوزانند . ابر دود آن و نجوم که از پشت ابر گاهی نهان و زمانی نمایان است شرر آن آتش سوزان

و قطره قطره باران عرق آن چوب تر است و اگر هیزم تر نبودی سراسر جهان یکباره می سوخت و اثری از آن نماندی . شور است یا آه آتشین دل دردمندان؟ دریا کف زنان وصدف همچو کف بیچارگان باز بود گوئی بدعا یا نفرین بر عالم برداشته شده ناگاه قطرهٔ از باران در آن افتاد بی درنك بقعر دریا نشست وروزگاری برآن بگذشت. غواص باب فرو رفت و آنرا بیرون آورد و شکافت من در آن صدف نهان بودم که مرا لؤلؤ گویند . من در گرانبها هستم که سینهٔ هر حور سرشتی را زینت می دهم . من جمال هستم ، یا جمال جز لؤلؤ چیز دیگری نیست



تا ابد آباد آن سامان که هندوستان نام دارد .

بر یکی از درختان سبز چوبی چند چپ وراست چیده بود که آشیانه خواندش، حقهٔ سیمین که درونش زر اصفر بود در آن آشیانه نهفته . شبی رفت وروزی آمد که جوجه از آن پدید گردید ، من همان جوجه یا تخم ناچیز هستم که اکنون دم را برافراشته هزار نقش و نگار از من پدیدار است . هر خم وچین از آن بنقاش چنین میگوید که بساط خود را بر چین من طاوس

هستم ، من جمال هستم یا جمال جز طاوس چیز دیگری نیست



سبحان‌الله ! من چه بودم وچه نبودم . اکنون دوشیزهٔ شانزده ساله هستم ، از گل رمزی و از لؤلؤ سری و از طاوس معنی در من هست . همه من هستند و من همه . گیتی برای من آفریده شده شعر وحی من است . فلسفه فکر بکر من است . آیات آسمانی حاکی از رمز و معنی و سر من است

اگر من نمی بودم جهان چه بود ؟ جمال چیست و جمیل کیست ؟ من وحی هستم ، شعر هستم . حکمت هم منم ، من جمال حقیقی هستم من خدا هستم زیرا خدا جز جمال چیز دیگری نیست

انتحار کاتب

سحر گاهان که پروردگان ناز آرمیده و چشم ستارگان باز بود . جوانی که روان خود را شمع وار در روشن کردن افکار گداخته در آن هنگام چراغی کم نور افروخته مشتی اوراق سیاه دراطراف خویش پریش کرد و همی خواند و گریست و دریغ گفت .

افسوس که شعر مرا بچیزی نمیخرند و آه که تحریرات من پشیزی نمی ارزد . اینهمه که من سرودم و نبشتم بقدر یك قرص نان که سد رمق مرا نماید قیمت پیدا نکرده ! بهر له بنویسم ؟ برای چه نظم کنم ؟ گوش نیك نیوش کو ؟ چشم بینا کجاست ؟

جوانی بود که احساسات آتشین او مجال تحصیل مال نمی داد و افکار جانکاه وی بمادیات وقعی نمی گذاشت ، شب که آتش مهر خاموش می شد او فکر خود را بر افروخته مایه جان را بصورت قصیده یامقاله مجسم می نمود ، روز که آفتاب عالم افروز طلوع می

گرد او در کنج آرامگاه خود خاموش می نشست ولب فرو می بست . از حیث فضل و هنر اگر بیش ازهمه نبود کم وکاستی نداشت ، از حیث اخلاق و عواطف اگر فرشته نبود که یك انسان مهذب کامل بشر دوست آدم نواز بشمار میرفت . در شکل و اندام هم نقصی نداشت . نه تمتعی از زندگی و نه لذتی و نه آسایش و نه و نه و نه

با خود همی گفت : که چه سود از این اوراق پریشان وحاصل چه از این اشعار بی رونق ؟ خریدار کو و طالب کجاست ؟ بیست و چهار ساعت کم و بیش بر من پریش می گذرد که قوتی نچشیده ام ! این همه غصه دلگداز تاکی و اینهمه تاثر تا چند ، چراغ من امشب کم نور است وجز قطرهٔ چند مایهٔ دیگر ندارد ، چراغ عمرم هم در شرف خاموشیست بهتر این است که هردو با هم بپایان رسند این بگفت وکلمهٔ نوشت وجرعهٔ زهر نوشید وگیتی پر از درد و محنت را بدرود گفت

صبحگاهان طبیب بلدیه بر بالین او حاضر شد و جسدی بیروح دید ! تو گفتی از روز نخست چنین انسانی نبود . پس از چند ساعت نمایندگان جراید در

کلبهٔ آن مردهٔ غریب حاضر شدند ، اوراق او را بنظر بلدیه و عدلیه بمزایده گذاشتند و نصیب جریدهٔ «تایمس» گردید . قیمت آن صد و چهل و شش هزار لیره بود که بلدیه مقرر نمود قسمتی از آن را برای مجسمهٔ آن جوان تخصیص دهند و ما بقی برای مقبره. روز سیم مردم یگان یگان وگروها گروهٔ بر قبر آن ناکام حاضر شدند و گور وی را بگل مستور نمودند و هر یکی کلمهٔ گفتند و رفتند !

آیا در حین حیات کسی نبود که با یك قرص نان زندگی آن جوان را تأمین نماید ؟ آیا آثار و اشعار او باندازه سد رمق قیمت نداشت ؟ وای بحال این خلق که همارهٔ معتقد باوهام بوده وهستند . بیچاره ویلسن ! همچوگل نو خاسته پاك بعالم خاك آمد و پاك بافلاك پرواز نمود . روح شاعر حساس شاد باد نه تنها روح او بلکه هر روح آزاد .

مریض

نچنانم که توان گفت چنین . بستر از پیکر بی روانم بستوه آمده . هر یك ازدو پهلوی زبونم دهارنك گرفته و صد پینه بسته هزار آه واگر این نفس آتشین سودی داشت با یکنالهٔ جانکاه جهان را بدرود گفتمی. گوئیا نه من تنها بیمار و پریشم آنچه وانکه را می بینیم افسرده و مریض است . نسیم پائیز علیل ودرختها پریشان و برك فشان و چهرهٔ آسمان تیره تر از روزگار سیه بختان و آفتاب زرد رنك و بال شکسته و سست روان است . برك رنگا رنك همی ریزد و گیتی درحال نزع و مشرف بر مرك می باشد دیر نخواهد ماند که این مردهٔ باشات باران شسته با برف تکفین خواهد شد . زمستان می آید و بهار بر اثر آن . آنگاه عالم از سر حیاتی دیگر خواهد یافت ولی من میمیرم و خاك میشوم دیگر بهار و خرمی نخواهم دید . جز سبزهٔ نا چیز از دخمه من نخواهد روئید . دریغ ! که عمر و

جوانیم همچو آب در جو وچون باد در دشت بگذشت نه تمتعی و نه لذتی و نه زندگی ، ایام و لیالی سپیدو سیاهم بمحنت و غم طی شد و حاصلی جز خار از این گلزار نبردم ، گوارا بادتان عیش و فرح ای جوانان ایران که من میروم خدا نگهدار .

این نفس که میگذرد دیگر تجدید نمیشود ولی بجای هر برك زردی که امروز جبین بر زمین میگذارد یك جوانه سر سبز و عوض هر گل پژمردهٔ سیاه یك شکوفه رو سپید و غنچهٔ سرخ رخ خواهد دمید

جانم بلب و عمرم بپایان رسیده ، همه از دور من دور گشته . همه بتنك آمده خصوصاً این ماتمکده تاریك که جای من است اگر بگویم غمگساری دارم که او مادر پیر من است و بس ، او داغ بر داغ میگذارد و میجوشد و میسوزد . چه شد آن یار عیار و کجا رفت آن مهوش دلدار ؟ آن فرشته سبك روح در آغوش کدام دیو سنگین دل غنوده ؟ با چه مردی پیوسته که رشتهٔ مهر را از من گسسته ؟ چه میکند ؟ چه میگوید ؟ درد هجر و غم جفای او بیشتر هلاکم را نزدیك میکند اف . ای انسان ! چه مخلوق زشتی تو ! همینکه دید مرضم

در شدت و ضعفم در تضاعف است رخت خود را بست
و از این ماتمسرا جست و بدیگری پیوست . وداع با
من پریش هم نکرد که چه ؟ من جوانم وطاقت تحمل
حزن و الم ندارم ، این همسر نباشد شوهر دیگر ،
جوانتر و بهتر ! عجب سخت دل و بی مروت هستی !
آیا آن تن چون خرمن گل بسنك و جماد مبدل گشته ؟
آیا آن آهوی دلجو بشیر آهنین چنگال مسخ شده
رو رو هر جا که میروی تو باش و عذاب ابدی ، تو
بمان و سوز ضمیر و عذاب وجدان .



مسلول

دریغ ! نامه جوانی من طی شد . دقایق گذران وقلب در ضربان است . فکر وخیال من متوجه دل‌ریش است . هرقدر که سعی میکنم خودرا ازقلب پریش منصرف سازم بازهم نمیتوانم . خوب گوش‌میدهم صدای‌اضطراب درونی را میشنوم . باضمیر خود نجوی مینمایم گوئی هریك از اعضاء من هزار زبان دارد که متفقاً بمن‌می گویند : میمیری . بخاك‌میروی . بیمار محتضر هستی . از جوانی وزندگانی ناامید باش . هیچ چاره نداری . علایم وامارت مرك از چپ و راست مشهود است : آری چنین است هرچند که مادر بیچاره من بسی سعی میکند که من مرك ویأس طبیب را احساس نکنم . مرادلداری وامیدواری میدهد . لبخند پراز مهر میزند ولی‌نمیداند که من باندازهٔ حساس هستم که اعماق قلب ویرا عیان میبینم . میدانم که‌این تبسم بریك دل خونین‌قرار گرفته. زیر این لبخند محبت آمیز اشك نهان است



ناامیدی خویشان من ، تحمل زحمت بیهوده در پرستاری من وشاید آنها از خدمت من نیم مرده خسته‌و ملول شده باشند ، اینها مصائب جانکاه است که قلب‌مرا بیشتر مجروح میسازد ، ساعات مرك را نزدیکترمینماید، مرا باین جهان پراز ملال بدبین میکنند ، شفقت‌ورأفت مادرم را هم یکنوع خشونت می پندارم زیرا آنها از حیات من مأیوس و من هم از زندگانی خود ناامیدم پس تحمل رنج برای‌چه ؟ من وآنها همه میدانیم که با این زحمت وپرستاری وقیمت دوا واجرت طبیب‌ومواظبت وبی خوابی بالاخره حیات را بدرود میگویم . پرستارم ربالین من ایستاد وپیاله دوا را در دست گرفت و گفت بنوش ، آسوده میشوی ، امشب براحتی میخوابی سرفه کمتر خواهی کرد ، سینهٔ تو تسکین خواهد یافت ، من روی خود را ازو برگردانیده این یك کلمه را گفتم : اوه ، بگذارید زودتر بمیرم ، آسودگی را نمیخواهم . باز رخ بطرف دیگر پیچیدم ، مادر زار خود را دیدم که اشك درچشم بی خواب وی حلقه بسته بود ،خم‌شد وگفت : فرزند ! گفته توجگرم را سوراخ نمود ، دوا را بخور بهتر خواهی شد من‌دانم وآنها هم میدانند که دوا وعلاج سودی ندارد ، مرض من علاج پذیرنیست،

میمیرم وآسوده میشوم

امروز آهسته از بستر خود جنبیدم ، سوی باغچه خرامیدم ، آثار خزان را دیدم ، برجوانی خود بسی ندبه گفتم ، رنك زرد خودرا ببرك خزانی تشبیه کردم قامت خود رامانند شاخه افسرده ، دانستم . یك آه جانكاه از دل پژ مرده کشیدم ، بسی کوشیدم که قطره اشکی بریزم وحرارت مرض را خاموش کنم ولی افسوس که نتوانستم گریه کنم ، گریه برای چه ! دریغ بهرچیست ! عمر میگذرد وجوانی میرود واین یك امر طبیعی عادی است ولی سخت جانی وهرلحظه احساس مرك کردن و نمردن یك امر دشوار غیر قابل تحمل است

باده گساری من

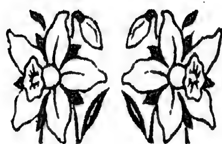
روان خیام شاد بادکه من پند او را نمی پذیرم ،
او گوید : غم در دل و باده در صراحی باشد
خاکش بر سر که غم خورد می نخورد !
من ازاین لذت مانند سایر لذات محروم هستم .
بسی کوشیدم که چارهٔ برای بیخودی بدست آرم وموفق نشدم ، جز باده ناب برای رهائی از این عذاب وسیلهٔ دیگری نیست ومن خاك بر سر ریختم و باده ننوشیدم ، من‌مست دردخویش هستم ، خمار غم‌را بغم می شکنم ، رنج را برنج مداوا می کنم ، اگرم طبعی مانند خیام بود چنین گفتمی : از بسکه همی خوریم غم برسرغم ما بر سر غم شدیم و غم بر سر ما !
چنین است حال من و این است روزگار تیره !
فلسفهٔ باده گساری خیام این است
خواهم که بیخودی شوم یك نفسی
می خوردن و مست بودنم زین سبب است !

این سبب نمی باشم ولی در عین مستی هشیار ودرحال هشیاری مست هستم ، باز او گوید :

می خور که چنین عمر که غم از پی اوست
آن به که بخواب یا بمستی گذرد !

من مست بادهٔ رنج هستم ، عمر را بتعب ومحنت می گذرانم ، باده گساری من تالم و تاثر است ، ای کاش از روز نخست بگیتی نامدمی ، وجودرا نادیدمی ، هر قدر که سعی میکنم آثار اندوه و افسردگی را از خود دور سازم ، عالم را موهوم تصور کنم ، خویش را بافکار فلسفیه مشغول نمایم ، باز می بینم تالم من فزونتر و سختتر می گردد ، با خود گفتم : مگر این پریشانی از ضعف مزاج واختلال اعصاب است ؛ بعلاج مزاج پرداختم و سودی نبخشید ، ازکار کنار شدم و باز هم فایده ندیدم ، زیرا خود را دریك زندان تاریك آزادی کش و روح گداز می بینم ، برای نشر افکار و مبادی خود موانع بسیاری مشاهده میکنم ، فکر را در مغز نهان کردن وغصه را در سینه شکستن و نفاق آغاز نمودن و برخلاف مرام و مقصود وحقیقت سخن گفتن و چاپلوس بودن و نان بخون آلوده خوردن وخواب آشفته دیدن و امید از بهبودی بریدن و هزار درد دیگر این همه برای شخص حساس که زندگی را غیر

از خورد و خواب و تنعم وتمتع بداند بسی روان کش و دلسوز است . می بینم و آتش را در درون خود فرو می نشانم ، مشاهده میکنم وآهسته افسوس میگویم مبادا نالهٔ من بگوش این و آن برسد . جغد در نعرهٔ خود و بلبل در نوای خویش آزادند و من بی نوا قادر برفریاد نمی باشم ، اگر من ازاین جهان رخت بستم که آرزوی خود را بگور خواهم برد



حیات اوهام

روزی پریشانی من از حد تجاوز کرد ناگزیر در صدد قرض بر آمده پس از رنج بسیار باستقراض موفق شدم ، سندی دادم وچندین هزار تومان گرفتم ، ورقی را با ورقی که اسکناس باشد معاوضه کردم . با همان اوراق عدهٔ زیادی را از خود خوشنود و ممنون کردم و با همان کاغذهای چرکین که بچندین دست گشته و نزدیك بود پاره و لاشی شود توانستم حیات خود را تأمین و ضروریات زندگی را تهیه و وسایل سعادت و آسایش را فراهم سازم . از همان وقت دانستم که حیات بشر منوط باوهام است جز سد رمق که برای انسان ضروری است و غیر از ستر عورت یا تسکین شهوت که از حیث ضرورت بعد ازقوت دارای مرتبه دوم است هیچ چیز حقیقی نمی باشد و تمام لذات عالم اعم از جهانگیری و جهانداری و قهرمانی و تسلط بر اموال و اعراض و ارواح مردم و سکنی در قصور رفیعه و تمتع بامر و نهی و تلذذ بانواع لذات همه وهم وخیال است

قلندری که پوست پلنگی را در کنار چشمه روان گسترانیده خود را آسوده ازدو عالم کرده کمتر از خسرو جهانگشا نمی باشد این با صرف نظر از رنج و غصه خسروان که موجب تألم روح و تعب جسم است بهمان اندازه که متمولین و مالکین ثروتمند و سرداران بزرك و ارباب تنعم از حیات بهره ور می شوند . درویشان و بیچارگان هم تمتع می نمایند زیرا آفتاب و نسیم و آب و مشاهدهٔ مناظر دلکشا وغرائب طبیعت از کسی ممنوع نیست بلکه فقیر هم می تواند باندازه غنی که واجد باغ وگلزار و قصر و آرامگاه است تنعم کند خواه از دور و خواه از نزدیك و اگر از غنودن دربستر نرم محروم شود بایستی روح متمولین را با روان آرام خود مقایسه کند وبه بیند کدام یك بیشتر معذب و متالم ومتاثر است؟ آیا روحی که از اندك ناملایمی تکان میخورد در عذاب و رنج است یا روحی که بسختی عادت کرده است

یکی از فلاسفهٔ اروپا می گوید : فرض کنیم که تمام قصور بلند و باغ های فرح بخش و خیابان ها و کار خانه ها و کشتی ها ملك طلق خود ماست زیرا مالکین آن ها بیشتر از ما که ازداخل و خارج بمشاهدهٔ آنها تمتع می کنیم لذت نمی برند . ادیمون دمولان فیلسوف معروف فرانسوی این فرض و فلسفه را غلط

دانسته می گوید : « نمی توان بخیال زیست » ولی آیا تملك باغ و قصر و تسلط بر لشکر و کشور غیر ازخیال است ؟ و آیا دنیا برای احدی پایدار مانده است و آیا زندگی جاوید امکان دارد ؟ و آیا انسان از حوادث روزگار مطمئن است که درحیات یا بعد ازممات او ثروت و جاه و جلال برای اعقاب وی خواهد ماند ؟ وچون همه چیز دنیا وهم و خیال است پس مجرد بودن از انواع رنجها و قناعت بضروریات زندگی اصل حیات و ما بقی اوهام است و دیگر هیچ

تولستوی دارائی خود را در راه انسانیت انفاق کرد و خود را فلاح ساخت . مورگان دارائی دیگران را بخود جلب و ثروت عالم را بخورد ولی هر دو در عداد اوهام شدند و رفتند و اثری غیر از فلسفه تولستوی و محبت بشر نمانده وآن هم وهم است زیرا بحال او فایده نمی بخشد .

بعضی از فلاسفه از همه چیز احتراز می کنند و حتی از تکلم و ابراز فکر خود می پرهیزند و فقط زنده می مانند برای اینکه بمیرند . بعضی از رجال برای زندگی آنقدر میکوشند تا جان خود را تلف نمایند این دسته و آن گروه هر دو مشتبه هستند و حیات غیر از آنچه پنداشته اند

هندوی بیچاره و مرتاض فقیر بر شاخه درخت زندگی میکند و تا آخر عمر از درخت نزول نمیکند و قوت خود را از میوهٔ درخت یا ترحم مردم کسب می نماید . اروپائی بیچاره بامید عبور اقیانوس پرواز می کند یا موفق میشود یا می میرد و هر دو معنی حیات را ندانسته اند زیرا زندگی غیر خمود وجمود ومافوق جهاد و جانبازی است .

مردم امریکا دربیست و چهار ساعت اقلا چهارده یا شانزده ساعت کار میکنند در مهمانخانها و رستوران ها اغلب ایستاده غذا را با عجله تناول کرده و پی کار خود می روند بعضی می دوند و غذا میخورند ، جمعی در خواب هم خیال کار را می کنند ، در ایران وهندوستان و چین و بعضی از ممالك مشرق زمین کار را باتظاهر وفلسفه بافی انجام می دهند ، یعنی کار نمیکنند و بکار کردن تظاهر می نمایند . اغلب اوقات را بحرف یا استعمال افیون می گذرانند وهر دو این قوم درتشخیص حیات و فهم معنی زندگی مشتبه هستند زیرا آنها می دوند برای اینکه بمیرند واینها میخوابندبرای اینکه بمیرند

نگهی بگیتی

دور از تو بالشم پنداشتی پارهٔ سنگ خارهٔ که سرسودا زده ام از آن بدرد آمده بود ، در آن هنگام دیده من و چشم ستارگان بیدار بود ، بستر هم ازپیکر ناتوانم بستوه آمد ، برخاستم ورخت خود را پوشیدم ، دیوانه وار ازشهر بیرون گشتم . مردم همه خواب بودند و من شوریده خواب را بر خود حرام نمودم ، چکنم گر ببیا بان نزنم ؟ چه سازم اگر سیاهی شب را بتیر گی روز پیوندندهم ؟ هوای آزاد را استنشاق کردم، آزادنه نگهی بگیتی افکندم ، آسمان نیلگون را دیدم ، تو گفتی ، سیمین‌تنی پیراهن‌ازرق که بگلهای سپیدمطرز بود پوشیده وردای دیبا ازقطعهٔ ابرسفید بردوش افکنده این بود منظر آسمان :

سحرگاهان ، میان تیرگی و روشنائی ، هنگامیکه سکوت سراسر جهان را فرا گرفته بود ، من مجنون‌در کنار جوئی که بنغمهٔ طبیعت ترنم میکرد نشستم ، با آب روان مناجات ونجوی کردم ، راز های درونی

خود را از سینه آشکار نمودم ، گفتم وشنودم ، بالحن روان بخش آب همآواز شدم ، بیتی چند در مذمت ظلمت وظلم واستبداد سرودم ، قطرهٔ چند ازسرشك گرم برآن آب چون سیم گداخته ریختم وگفتم . گمانم این است که از پلك دردناکی روان شده ، آری تو اشك کوهسار هستی وتمام عالم از مظالم بشر گریان است و این آب اشك آن کوه باعظمت است ، همه چیزازفجایع انسان میگرید ومیسوزد ، من هم که ازنوع بشر هستم میخواهم باتو شریك باشم میخواهم بنالم وبگریم و سینه خودرا از درد واندوه تهی سازم !

هیچکس را باور نیاید این سخن ، زیرا خامهٔ خلیلی غالباً بخیالات جاری واوهام را تصویر مینمایدولی باشك قلم کههماره بررخساره ورق روان است سوگند که من گریستم وباین وجود فاسد منحوس نفرین کردم، بکائنات لعنت فرستادم ، ای لعنت ابدی براین عالم باد ، هر ذره از ذرات گیتی هزار فاجعه و بلیه ومحنت بر می انگیزد .

در آن ظلمت که بروشنائی خفیف فجر مخلوط بود ، درخت های متراکم دیدم برخی از ورق مجرد وبعضی سبزوخرم ، سپاهی سیاه بنظرم آمد که از شاخهای بی برك نیزه ها گرفته بودند ، با خود گفتم : این

لشکر برای ویرانی وجود بشر پدید آمده . گیاه میروید ودرخت نشو مییابد وباقتضای فصول خشك یاخرم میشود. انسان هم بهار و خزان دارد ، جوانی و پیری دارد ، ولی تفاوت مابین این وآن بسیاراست . نبات همواره درحیات است ، چون درخت را قطع کنند نهال دیگری ازریشه آن میروید لکن انسان چون فوت شود رك و ریشه او مواد دیگریرا پدید می آورد . گل و سنبل و میوه وسبزه باتبدل احوال وتغییر اوضاع همان حیات خود را تجدید میکنند ولی از پیکر مرده یك انسان حشرات یانباتات بوجود میآید که باشکل وروح انسان تباین کلی دارد . هرماده از مواد انسان تحلیل میشود وبحال اول برمیگردد یاداخل حیات نوع دیگری میشود .هیچ دیده نشده است که از گور یك انسان آدم دیگری بروید ، همچنین حیوانات . گمان میکنم پلیدی انسان مانع ازتجدید حیات اوست ، بالعکس طهارت ولطافت نباتات بآنها اهلیت نشو وتجدید حیات میدهد

اگر این انسان حیات خود را بپایان نمیرساند یا اگر بجای هر آدمی مانند درخت آدم دیگری میروئید یقیناً حیات چنگیز وامثال او بحدی ممتد میشد که مظالم بشر مانند تیرگی سحر متراکم وممتد میگردید ـ آنگاه گیتی سرىسر ظلم ومحنت وقتل وغارت واستبداد میبود.

پس از این حیث باید خرسند بود که عمر یك ظالم کوتاه وحیات او قابل تجدید وتمدید نمیباشد . این روزگار بیك حال نمیماند ـ اوضاع دنیا بیك منوال باقی نخواهد ماند ـ اجل در کمین و قدر نهان است وای بحال ظالمین ومسببین تیره بختی که جز زشت نامی وغدر وخیانت باقی نمیماند ـ این افکار از تألم واندوه من کاست ، گریه مرا هم خاتمه داد ، یك کف آب از آن جوی روان و روان بخش بر روی خود ریختم و آثار گریه وحزن را از خود دور نمودم ، باز نگاهی بگیتی افکندم ، روشنائی صبح را کاملا مشاهده نمودم ، با خود گفتم : پس از هر تیرگی روشنائی خواهد بود و بعد از هر سحر صبح است عالم بیك حال و منوال نمی ماند



دل تاریک ما

دوش ، سخت سست و خموش افتاده ، غریق لجهٔ خیال و مدهوش بودم . تنك دل و تاریك فکر و سیه روزگار . ناگاه پرتوی از دریچهٔ آرامگاه دمید با یك نگاه . تعالی الله ، قرص ماه پدید گردیده روشندل و خرم شدم . غریق بحر ظلمت بودم ، ظلمت رای و تاریکی فکر رشتهٔ کار خویش را گم کرده پی نجات از آن ظلمات میگشتم که ناگاه ماه رشتهٔ طلائی خود را از پنجره افکند و مرا بدر برد

اندیشهٔ من این بود که در این وجود بهر چه آمده ، برای چه و بکجا خواهم رفت ؟ اگرم اختیاری بود هرگز بدین سرای سپنج نامدمی و اکنون اگر آزادی داشته باشم لختی نمی زیستم زیرا آن روز که قضای ظالم بختهای بشر را تنظیم می داد وتقسیم مینمود نصیب مرا غصه و محنت و درد سر کرده بود و اینك من و اقسام بلیات . همواره اسیر احساس و پیوسته در سوز وگدازم ولی همینکه منظر قمر انور دیده وهوشم

را ربود فلسفه و سر وجود را دانستم و یقین کردم که ما گروه نویسندگان و شعرا برای این آمده که در چنین شبی که شب کمال بدر است بجمال طبیعت نگهی افکنده و برویم ، آنگاه این نگاه با یك دنیا محنت و زحمت برابر و سر بسر است

چگویمت که چه دیدم ؟ قلهٔ کوه کلاهی سیمین از برف بر سر داشت ، چنین بود یا کوه از دیدن فجایع بشر پیر و مو سفید گشته ، یا هنگام پائیز فصل بهار از نو آغاز کرده کوه را پر از شکوفه ساخته . یا سپاه ماه بر اردوی ستارگان هجوم آورده این همه نعش قتیل است که از اختران افتاده و بر کوه تراکم نموده وازاین است که عرصه آسمان خالی از ستارگان است جز کوکبی چند که گاهی ناپدید و زمانی نمایان .

ماه است که فروغ خود را بر باغ افکنده و از میان برگها وشاخسار ها بر بساط زمردی زمین منعکس گشته گوئی مشتی زر بر سر عروسان چمن فشانده . مگر نه این است که درختها از جنبش نسیم خم گشته که نقد زرین را از زمین بر دارند ولی این سکهٔ فریبنده در تمایل شجر و اهتزاز درختها پیش و پس گشته قابل جمع نمی باشد .

ماه است و یك بحر نور ، ستارگان ازفرط حسد

و خشم . چشم بر هم زده کور گشته و آرزوی شب‌دیجور
می کنند

آسمان دریای نیلگون و ماه غواص لؤلؤ جوی
می باشد ، هر لحظه دست بقعر دریا برده صدفی چند
برون آورده دانه‌های نجوم را جستجو می کند ، خوب
را بر کف ابیض گرفته و بد را زیر پا افکنده از ایـن
است که برخی نمایان و بعضی بی اثر و نشان است

یکی بیابان نورد ، اشتری گم کرد ، هنگام شب ره
دور پیمود و راه ناهموار بود کـه خود هم گم شد و
پی نجات از ظلمات گـردید ، ناگاه غرهٔ غرای ماه شد
پدید و نـگهی باطراف خود کرد اشتر گم گشته را درجنب
خویش دید ، بقمر خطاب کرد : کـه « در حق تو چـه
بگویم ؟ اگر بگویم خدا ترا بلند کـند که کرده . یا بگویم
روشنت سازد که ساخته »

اینك ای ماه ، ای روشن کن گیتی سیاه . آیا می
شود که قلوب تاریك ما را منور کـنی و پرتوی برافکار
ما افکنی . ما گروه تیره رای ، منتظر نور تو هستیم ،
ای وحی کـننده شعر و ای فرستنده نور مادی ومعنوی
ما را هدایت کن که هم گم شده و هم گم گشته داریم ،
دست ما و دامـان پاك سفیـد تـو . چشم ما و روی
دلجوی تو

جریان قدر

چگویمت که در این سرای سپنج چه می بینم ؟
هنگام بسین پلك نمناك خود را بهم پیوسته ، چشم خواب آلود را بسته ، نگهی بسراسر گیتی می اندازم و با خود میگویم ای کاش روزگارم یکسره شب بودی ، نه روشنائی دیدمی ونه انسان ، آفتاب روان پرور وآسمان فیروزه گون را مشاهده نمیکردم . آماده کشمکش حیات نمی گردیدم آسوده می غنودم واین عمر منحوس را بپایان میرسانیدم ، برفجایع بشر آگاه نمی شدم . خامه را در دست نمیگرفتم وخواطر وافکار پریش خود را نمینگاشتم

بالجمله میگویم : من ازاین مرگ سیاه تدریجی که زندگی نام داد هیچ لذتی نچشیده و هیچ آسودگی ندیده ام . حیات من بانواع مخاطرات جانکاه مقرون بوده وجوانی من باقسام زحمات آلوده . تالم وتاثر اطراف مرا فرا گرفته ، ازهر حادثه ناچیزی هنگامه برپامیکنم ، برای هر درد حقیری عالم را زیرو زبر می نمایم کور را می بینم و بطبیعت کور نفرین می فرستم ، کودك یتیم را مشاهده می کنم وناله جانسوز را بعرش میرسانم خود را شریك بدبختی تیره اختران میدانم ولی هیچ وقت آرزوی بهره از سعادت منعمان نداشه و ندارم

هر روز وهر لحظه منتظر پیش آمد بدتری می باشم. وظایف طبیعت را که عبارت از خورد وخواب ونشستن و برخاستن و جنگیدن است باجبار انجام‌میدهم و روزگار سیاه خود را باملال وافسردگی بی حد طی می کنم. عمر میگذرد وما میرویم وخوبی وزشتی بی اثر میشود می گویند نامه‌نیك جاوید می‌ماند وآن هم هیچ است زیرا دنیا پس‌مرك ماچه‌دریاچه سراب! نام نیك را کسانی برده که سعادت خود را باخونجگر ضعفا تامین نموده‌اند. آنانیکه امروز بانواع لذات تمتع وباقسام مسرات تنعم کرده ولو نعمت آنها موجب نقمت دیگران باشد آنها نام نیك وعظمت ولیاقت را دارا هستند نه آنانیکه باوهام معتقد وبرای یك موهوم که نام نیك باشد ذل خود را ریش میکنند نمیدانیم جریان قدر چیست؟ مظاهر طبیعت برای چه؟ جنبش‌وآرامش بهر چه؟ مقصود از حرکت و سکوت چه بود و چه هست؟ دهقان نادان که شکم تهی خود را با یك پاره نان جوین پر میکنند بهمان اندازه‌که منعم توانا ازنقصان تجمل خشمناك است ناراضی میباشد. مرك شبان‌جاهل نظیر موت حکیم عاقل است. متنبی شاعر و فیلسوف بزرك می گوید:

یموت راعی الضان فی جملا
میتة جالینوس فی طبه

ور بما زاد علي عمرہ
و زادفي الامن علی سربه

مبدأ ایجاد این و آن یکی بود و حیات هردو یکسان است ، مرك هم اگر اشکال و طرق آن مختلف باشد یکنوع است .

بزرگترین رجال دنیا مانند کوچکترین افراد بشر بدنیا می آید و لخت متولد میشود

ولی او را بحریر می‌پیچند و این را بحصیر، هر دو هم محتاج سد رمق می باشند ولی او اطعمه مختلفه را تناول میکند و این نان و پیاز - در حین گرسنگی این و سیری آن معلوم نیست که لذت نان ذرت و جو کمتر ازبهترین‌خوراکهاباشد - هنگام خستگی سنك خارا برای فقیر نرم تر است از بالش پر - آن یکی بقصر حود می بالد و آن یکی خانه خود را فضای نا محدود می داند ، چون مرك هر دو فرا رسد ، آن یکی در مقبرهٔ می خسبد که سنك آن مرمر و فرش آن بهترین پارچه هاست و آن دیگر در زمین ساده می خوابد ولی آیا انتهاء هر دو بخاك نیست ؟ پس ما بین حیات تمام افراد هیچ تفاوت وتباینی نیست وبدایت و نهایت یکیست و خرم آنکسی است که آسوده زیست و وای بحال کسی که ستمدیده از ظلم اوگریست ازجریان قدر هیچ

دلتنك و ملـول نیستیم ، عظمت و حقارت اشخـاص و خوبی و بدی را موهوم میدانیم ، ترقی وتنزل درنظر ما یکسان است فرق ما بین فقیر و غنی نمی گذاریم ،

مطلوب و مقصود ما غیـر از آنچه دیگـران می پندارند همین قدر میگـوئیم فعلا دچار هیجـان احساس خود می باشیم و منتظر هستیم که طبیعت بسادگی خـود ما را از این درد سر و وبال دریابد .

عاقبة الامر

نقطهٔ سیاه از خامه افتاد وبررخ سپید ورق خال وار بنشست . نقطه ـ ن ـ را بیاد آورده بدین آیه آغاز نمودم : ن والقلم ومایسطرون ـ بخامه و آنچه نویسندگان می نگارند سوگند که خلیلی را مایه نگارش ویارای نبشتن نیست . گفتم : دانی که جهان گذران است ، اثری از خود بیادگار بگذار وبگذر ، ترا پس ازمرك یادخواهند کرد وآفرین برخامهٔ روان ودرود برروان تو خواهند فرستاد ! پیر خردم پاسخ داد : تو از حقایق بهره نبردهٔ ، اوهام بچه کارت آید؟ در زندگی سودی ازقلم برنداشتنی مگر مرك‌را حیات دیگری پنداشتنی که پس ازآن نام ترا بنیکی برند و روح ترا شاد کنند !

گیریم که چنین خواهد بود ترا ازآن‌چه سود؟ وهم است آنچه را می بینی تاچه رسد بعالم مستور . انسان نچنین خودخواه است که بحیات اکتفا کند ، در ممات هم میخواهد دارای نام ونشان باشد ،کلمنسو بزرگترین نامه نگاران اروپا ورئیس الوزراء اسبق که

چندی پیش در گذشت ، چنین وصیت کرد : فلان صندوق را که حاوی اشیاء متفرقه است وفلان دسته گل پژمرده را بامن درگور بسپارید ، ما نمی دانیم از این وصیت چه مقصودی داشت ؛ پادشاهان مصر و بزرگان وتوان گران آن سامان جواهر وزر و زیورو اشیاء نفیسه را باخود درقبر می بردند ! این‌هم‌هیچ ، انسان که قطرهٔ خون بیشتر نیست ، پس از مرگ نعش منحوس او را در خاك نهان می نمایند ولی گنبد و بارگاه برآن مرده بنا میکنند ، چراغ هم نصب وفرش ابریشمین می گسترانند ، اگر وارثین واولیاء میت بعد از چند روز بخواهند جسد وی را زیارت کنند و اگر ازقبر برونش آرند فرسنگها از او می گریزند . انسان درحیات خود چیست تاچه رسد بممات ! بزرك اگر باشد بسی جنایات وفجایع مرتکب می‌شود ، کوچك اگر باشد خرد ونابود میگردد ، وجود فرومایگان از عدم بدتر وبودن بلنداختران ستمگر روزگار زیردستان را تیره می‌نماید وآنهم بهتر که نباشد . میان این‌وآن گروهی هستند بین یاس ورجا زیست می‌نمایند ، اگر پرده ازعالم دیگر برداشته شود گمان برم زندگی بشر دیگر گون گردد . وهم وخیال وضع و حال مردم را

بدین‌منوال آورده اگر بکنه حقیقت پی برند جامه حیات
را می درند ، خودرا آسوده ازهمه چیز می‌سازند ،
بارها من دست بگریبان جان برده که آنرا تادامان چاك
کنم ولی حب سلامت مانع از آسایش جاوید گردید



حب السلامة يثنى هم صاحبه
عن المعالى ويغرى المرء بالكسل

این جرم صغیر که انسانش خوانند ، بسی بزرك
ودرعین بزرگی کوچك است هیچ است و همه چیز
است . دنیا مسخراوست ، اکوان طوع ارادهٔ همین جرم
حقیر است



اتزعم انك جرم صغير ✿
وفيك انطوى العالم الاكبر

بیهوده گفتم . انسان هیچ است ، این وجود با
عظمت که عالم رهن فکر و امر اوست بیك قطره
زهر نیست میشود . یك تیر که از چند مثقال تجاوز
نکند بنیاد وجود انسان را ویران می نماید ، از این
سخت‌تر . یك میکروب ناچیز غیرمرئی درخون اوداخل
واورابوادی فنارهسپارمیکند . شهوات ولذات‌وحب‌الذات
اورا بباد تباهی میدهد

عناصر وی یگان یگان منفك وباصل خود برمیگردد.
پس این نخوت وغرور ، این ظلم وآزاری برای چه ؟
غافلی تو ای آنکه نامه مارا در دست گرفته ! هان
بیائید ونفس خودرا بکشید ، وجدان را بپرورانید ،
عاطفه را مایه خود بسازید ، بزیردستان ترحم کنید،
مهر ومحبت را جای گزین بغض وکین نمائید که حیات
هیچ است .

جوان پریش

پیش از این جهان چنان خرم و جان پرور بود
که پنداشتمی روزگار کهن یکباره نوبهاران و گیتی دیرین
یکسره گلستان شده . آسمان چمن سبز و اختران گل
یاسمن و پروین خوشهٔ سیمین و کهکشان جوی روان و
سراسر عالم روان بخش بود ، گمان بردمی هر یك از
ستارگان نرکس سحر فشان یا غنچه خندان است که مرا
با نگاه غبطه آمیز نگریسته یا برای دلخوشی من تبسم
مینمود . بهرچه نگاه میکردم سعادت‌را مجسم می دیدم ،
بهر که رو میآوردم محبت و عاطفه را احساس میکردم
اینك زمان زمستان و هنگام خزان . دنیا چنین تنك و
تار است که بتوان گفت .گوئی عالم به اندازهٔ کوچك‌شده
مانند نقطه سیاهیست که خال وار از خامه من بر رخ
سفید ورق نشسته من هر قدر کوچك و دقیق باشم نمی
توانم ازشق قلم چکیده درهمین نقطه ناچیز قرار گیرم ،
دنیا مرا از خود بیرون کرده است ، من ازهستی خویش
درگمانم ، نمیدانم آیا خامه با من جاری میشود یا من
با نگارش خود روانم ؟ در و دیوار و زیر و زبر و
شش جهت دنیا با من در نبرد و ستیز است همه چیز

بمن میگوید از این عالم ناچیز بدر شو ، چگونه خارج شوم ؟ قلب خود را با خویش خواهم برد یا بخاك کوی تو بسپارم ؟

تیرگی افق و تکدر فضا هم بر حزن و جزع من میافزاید ، تمام موجبات و مقدمات انتحار در من موجود است هیچ چاره ندارم مگر اینکه خود را یك روح مجرد ساخته بعالم دیگری پرواز کنم آنگاه ارواح را خواهم دید و خواهم دانست که من چه و که بودم .
بخدا از آن روز که خون دل و جام می را باین و آن دادند قسمت من همین بود که بایستی جگر خود را ذره ذره عوض نان و خون آنرا قطره قطره بجای آب بخورم و بنوشم . دنیا چیست ؟ چه قدر و قیمتی دارد ؟ اگر عشق تو و خیال خلیلی نمی بود گیتی بشیزی نمی ارزید اینك من میخواهم .